

سلطان
فیلم نوشت
مسعود کیمیائی

سلطان

فیلم‌نوشت

مسعود کیمیائی

مؤسسه فرهنگی ـ انتشاراتی
فرهنگ کاوش
بهار ۱۳۷۷

سـلطان

فیلم‌نوشت

مسعود کیمیائی

چاپ اول: ۱۳۷۶

چاپ دوم: ۱۳۷۷

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: فرهنگ کاوش

لیتوگرافی: کوه نور

چاپ و صحافی: رسالت

شابک ۸ - ۰۲ - ۶۵۳۰ - ۹۶۴

ISBN 964 - 6530 - 02 - 8



سلطان

فیلمنوشت

مسعود کیمیائی

احترام برای

سیموئل فولر

شناسنامه فیلم سلطان

- نویسنده فیلمنامه و کارگردان : مسعود کیمیائی
- مدیر فیلمبرداری: اصغر رفیعی جم
- مدیر تولید: علی واجد سمیعی
- تدوین: روح‌ا... امامی
- موسیقی: کارن همایون‌فر
- میکس و صداگذاری: اسحاق خانزادی
- صدابردار: بهمن اردلان
- طراح گریم و اجراء: مسعود ولدبیگی
- دستیار اول کارگردان و برنامه‌ریز: سامان مقدم
- مدیر تدارکات: کیانوش گرامی
- عکس: محمد رحیم‌دل
- اجراء و ساخت دکور: اصغر رحمانی
- دستیار دوم کارگردان: انوشیروان آتشی
- دستیار فیلمبردار: رضا شیخی
- گروه کارگردانی: صادق خاموشی، امیرحسین کاوه
- جامه‌دار: بهناز قشقایی
- نورپرداز: احمد ابراهیمی
- گروه فیلمبرداری: رضا شیوندی، احمد شیوندی
- دستیار صدابردار: احمد اردلان
- دستیار گریم: علی‌اصغر مصطفوی
- دستیار تدارکات: ابراهیم گرامی
- گروه تدارکات: بهزاد شعبانی، محسن عسگری، ناصر ضعیف‌نژاد
- حمل و نقل: حسین طوسی، احمد شیخی
- سینه موبیل: رضا برازنده
- بازیگران: فریبرز عرب‌نیا، هدیه تهرانی، حسن جوهرچی، پولاد کیمیائی، کیانوش گرامی، مهدی خیامی، حسین حسین‌زاده، ژاله علو، پروین سلیمانی، محمود اردلان، اصغر رحمانی، علی‌اصغر طبسی، داود امجدی، هوشنگ نوری، احمد ابراهیمی، ابراهیم گرامی، عبدا... شهبازی و بازیگر میهمان رضا کیانیان
- تهیه کننده: کارگاه آزاد فیلم، مسعود کیمیائی، مؤسسه کاوشی

صحنه یکم.

پرده تاریک و سیاه است. با تاریکی، صدای یک معرکه‌گیر خیابانی می‌آید. همراه با صدای معرکه‌گیر، نام و نوشتهٔ کارگزاران فیلم می‌آید. خط نوشتاری یا روزنامه‌ای باشد یا خط اعلان‌های قدیمی. معرکه‌گیر با یک تسلط تمرین‌کرده، پُرنشاط و بازی‌گوشی به ظاهر، با مردم بیرون از تاریکی حرف می‌زند. گویشِ قدیمیِ تهران است.

صحنهٔ مردم و جای معرکه، یا از دل تاریکی آهسته به چشم بیاید و تاریکی آرام برود یا تاریکی قطع شود به صحنهٔ به چشم‌آمدهٔ دوم. (بعد از اجرا تصمیم‌گیری شود)

صدای معرکه‌گیر: واسهٔ اینکه بهتون بد نگذره، قدر خنده‌رو بدونین و غم و غصتونم یه خورده بذارین کنار، زندگیِ این رفیق مارَم بچرخونین، حواستونو بدین که ضرر نمی‌کنین. من این کاره نیستم، مُوقت... وردستم، اگه به

خودم باشه که ما اصلش تفریح کردنو بلد نیسیم.
باهاش اومدم واسهٔ دو کار، این رفیق ما، از سر تفریح و نابلدی همچین یه خورده دستش کجه.
دس تو کیف و جیب مردم نمی‌کنه... اما بدشم نمی‌یاد. من می‌خوام هم آدمه روبراهی باشه، هم بفهمه بابا... واسه‌ی این کارائی که بلده، مردم به اندازهٔ گیلیمش بهش روزی میدن. روزیِ آدم که تو جیب و کیف مردم نیس که بیاد تو جیب من. (هوشیار، دروغ می‌خندد) هِه... هِه... می‌فهمین که... من سرراستی و تمیزی رو... از سینما یاد گرفتم. بدی تو کار ما نیس. اما من یه جایی، یه وقتی واستون میگم که چه جوریا میشه، آدم حواسش مال خودش نیس. آدم باهاس زرنگ باشه. چه جوری زندگی کنه، که اما چه جوریا دُرس و حسابی کلکش کنده شه.
دُرُس رفتنه از این دنیا دَرس اوّلو...

آخره. حالا اینم ناصر بلبلو، اینم شما.
خوبش واسهٔ خودش و شما، بَدش واسهٔ من، من دُرُس می‌کنم، خلافو و دُزدی بَده... آقا بَده. شوخی شغله اونه که منم یه دو سه نفس کنارشم... اما من با هیچ چیز و هیچ‌کسِ این دنیا شوخی ندارم.

هنوز تاریکی است. موسیقی می‌آید.

* * *

صحنه دوم. فرودگاه ـ روز

موسیقی از تاریکی در صحنهٔ اول به صحنهٔ دوم می‌آید، چهرهٔ صاحب صدا دیده می‌شود. مسافرین به رفت و آمد، همهمه دارند. صدا از بلندگوها می‌آید. صاحب صدای در تاریکی چهره‌ای جوان دارد و از تماشاگران خجالتی ندارد و با حرکات دقیق و راحتش می‌نماید قرار هنرپیشه‌شدن را با خود دارد. در کنارش جوانی دیگر است آماده و منتظر که باید همان ناصر بلبل باشد. معرکه‌گیر ادامه می‌دهد.

معرکه‌گیر: گوش کنین. گوش کنین، این صدای جان فِرَنک، نه فرانک، جان فرنک روزیِ سیاه پوسته که از رنج و بدبختیِ سیاه میگه، اما هیچ‌کس نمی‌فهمه اون چی می‌گه... حتی... ناصر بلبل، منی که می‌بینین... خرابه سی‌نمام،

عاشق، عاشقه سی‌نمام، اما کارم
نواره، نواره... ویدئو، اما با حیاش.
هرچی بی‌حیاشه خلافه. ناصر
شروع کن، انواع و... اقسامه
حیوونا...

ناصر: صدای بلبلو...

معرکه‌گر بلبل... جوجه‌ی سرما خورده...
پنبه‌زن.

ناصر معرکه‌گیر اصلی است. صداها از اوست.
پرنده‌ها. پنبه‌زن‌ها... موسیقی، سازها.

معرکه‌گیر: یه صلوات بلند بفرسین تا
خستگیِ ناصر درّه.

مسافران می‌آیند. دختری جوان با عینکی سیاه و راه‌رفتنی عصبی با دو پسر جوان که هر سه نفر آنان کیف‌های دستی و لوازم یک سفر کوتاه را دارند از میان مشتری‌های معرکه‌گیر باید بگذرند. کیف دختر به زمین می‌افتد. معرکه‌گیر آن را به دختر می‌دهد. معرکه ادامه دارد. دختر و پسران می‌گذرند.

* * *

صحنه سوم. پیوسته ـ خارج از فرودگاه

دختر و دو جوان در پارکینگ میان اتومبیل‌های دیگر به طرف یک اتومبیل مرسدس سیاه رنگ می‌روند. یکی از جوان‌ها پشت فرمان اتومبیل می‌نشیند و جوان دیگر کنار او در صندلی جلو. احترام و یا صمیمیتی از سوی دو جوان به دختر نیست. سفری کوتاه بوده، چون اتومبیل را در پارکینگ برای بازگشت گذاشته‌اند و اینکه رفتار آنها می‌نماید که از خرده پولدارها هستند. اتومبیل حرکت می‌کند.

* * *

صحنه چهارم. خیابان‌های شمیران ـ عصر

کوچه‌های باغی، خیابانک‌های سرسبز به نگاه دختر که در عقبِ اتومبیل نشسته غمگین است. اتومبیل مقابل یک درِ بزرگ می‌ایستد. دختر پیاده می‌شود تا در را باز کند. در که باز شد مرسدس وارد باغ می‌شود. دختر در را می‌بندد و از جلوی پیرمردی می‌گذرد که باغچه آب می‌دهد. چند اطاق سرایداری در کنار در است. اتومبیل مرسدس کنار اتومبیل دیگری به کنارهٔ ساختمان میان باغ می‌ایستد. جوان‌ها چمدان‌های کوچک را برمی‌دارند و به طرف ساختمان می‌روند. دختر کمی از آنها دور مانده، اما به همان سمت می‌رود.

* * *

صحنه پنجم. زمان پیوسته ـ داخل ساختمان

داخل ساختمان، زنی در میان نورِ تابیده از پنجره رو به باغ ایستاده که همچون منتظر بوده. کمی وزن خود را به عصای دست راستش داده، مانند اقتداری که در خانواده‌ای از این دست است. اثاث خانه و سقف بلند اطاقی که در قدمت معنی می‌دهند در این نمای اول دیده شود.

دو جوان وارد می‌شوند. خانم با عصا، چهره از منظر باغ می‌گردد و به سوی آنها می‌آید.

جوان: سلام مادر. عجب سفر تند و پرحاصلی بود. سندها و کاغذای پدر بی‌عیب بود.

جوان دیگر: سلام مادر، پدر چطورن؟ کاش به من می‌گفتین برا چه کاری داریم می‌ریم.

مادر: سلام، وکیل محسنی نمی‌شود وکیل شما باشد. امضاء کرد؟

دختر که دیرتر رسیده، غریب و مؤدب می‌ایستد.

دختر: سلام خانوم.

مادر که برای دختر، خانم است متوجه می‌شود.

خانم: سلام دختر، چطوری؟ سفرت خوب بود؟ باهری سراغتو از پدرت می‌گرفت. اخلاق و حواسش میکس شده. قاطی کرده.

مریم: آقا گفتن هر وقت و هر ساعتی برگشتین، بیاین پیش من. ماشاءالله خیلی سرحال بودن.

صدای پیرمردی که همچون صاحب دنیاست با اقتدار از میان ساختمان، همچون که صداها را شنیده با فریاد می‌آید.

صدا: بیا دختر... ببینم کی برگشتی؟

پسر کوچک‌تر از صدای پدر خوشحال می‌شود.

پسر: بیدارین بابا. قربون اون صداتون.

مادر با عصا و دو جوان با او، دختر باز هم غریبانه در عقب به سمت صدا و تالار می‌روند. تختی کنار پنجره، رو به باغ است. مردی که روزگاری شاید در ایستادن اقتداری داشت که حالا در بستر بیماری به آن اقتدار نیست، بالش زیر سر بلند کرده که غروب را در میان درختان بهتر ببیند.

دکتری که هنوز گوشی و لوازم را جمع نکرده گوشهٔ تالار است. همگی وارد می‌شوند. خانم در یک صندلی دور از تخت آقا می‌نشیند و عصا زیر دست محکم

می‌کند.

دو پسر بالای سر او، یکی ایستاده و دیگری که به ظاهر مهربان‌تر است کنار تخت می‌نشیند. دختر کنار یک لالهٔ روشن، سر به زیر و پُر احترام ایستاده. سایه‌های تاریک برگ‌ها روی پرده‌های توری با باد حرکت می‌کند و به روی فرش‌ها و دیوارهای سفید از خود شکل می‌سازد.

دکتر (فریاد می‌زند): همه‌چی خوبه آقای باهری. فقط سیگار... سیگار نکشین، چطورین بچه‌ها.

جوان: سلام آقای دکتر. چطورن؟

جوان دیگر: بیام جلوی شما... گرمای شما، بهم جون میده.

مادر با تکان‌دادن عصا هم حرف می‌زند.

مادر (روی صندلی نشسته است): دکتر، در بازه، سگام بستن. اگه نمی‌خوای تا خونه قدم بزنی، بگم برسوننت.

دکتر: نه خودم می‌رم، فخرالملوک، فخری، مواظب باش. تو هر وقت عصاتو بیاری بالا... یا خبری شده، یا خبری میشه.

پسرِ مهربان‌تر روی تخت خواب پدر نشسته و پسر دیگر بالای سر او ایستاده. پسر ایستاده می‌گوید.

پسر: وکیلتون پدر، داره از هم درمیره، عوضش کنین.

دکتر در حال خارج‌شدن از تالار است.

دکتر: خداحافظ. اون یواشکی سیگار می‌کشه، انگشتاش بوی توتون میده.

پدر هم حرف سیگار را عوض می‌کند هم جواب پسر را می‌دهد. کمی خشم دارد.

پدر: چقد براتون عوض کردن آدما... راحته. اون یکی از ماست، مِث این دختر... چطوری مریم؟

دختر که مریم است نگاه پر مهری به پیرمرد دارد.

مریم: بستگی به حال شما داره... کی میشه صدای قدم‌زدن شما رو تو حیاط باغ بشنوم.

پسر ایستاده نگاهی به در می‌کند. هر دو از مهر مریم و پدر راضی نیستند. پسر می‌گوید.

جوان: سندا و قباله‌هارو که دیدن... گفتن ایرادی نداره وصیت شما رو که دیدن... گریه کردن.

جوان دیگر: گفتن... آقای محسنی گفتن... زمیناتونو... نفروشین، خصوصاً این باغو... گفتن به‌شما بگم... تو وصیت بذارین این خونه تیکه تیکه نشه. بعد از صد سال دیگه که زنده باشین.

خانم فخرالملوک از بودنِ مریم زیاد راضی نیست. به پدر می‌گوید.

فخرالملوک: با مریم کاری داشتی صداش کردی؟ دختره باید بره.

ادامهٔ حس و گفتگو را به سوی مریم ادامه می‌دهد.

ادامهٔ فخرالملوک: به اسدالله بگو ول کنه این شیلنگ و آب سردِ چاه‌رو... سرما خورده؟

مریم می‌داند که فخرالملوک نگران پدر او نیست؛ می‌خواهد دورش کند.

مریم: بله خانم. عادت دارن.

پدر به میان آنها می‌آید.

پدر: میگن این کارِ وصیت... حقه... هر آدم سالمی باید وصیت داشته باشه. اما... این... ظاهره... وصیت یعنی... قبول از این جهان رفتن.

پسر کوچک‌تر که کنار پدر نشسته، به‌راستی غم بیماری پدر دارد.

پسر: شما خواستین... مام انجامش دادیم. اما پدر همونطور که شما گفتین وصیت و وکیل و این حرفا یعنی قبول سفر. این برای من خیلی مشکل‌تر و سخت‌تره که وصیت شمارو بذارم تو کیفم... ببرم پیش آقای محسنی که یاد شماست... که ایشون قبول کنن و گریه کنن و از شما و زندگی با شما

بگن و بعد بگن مرگ حقه (بغض دارد) بابا یک ساعت این دنیا بدون نفس شما به کرور... کرورش نمی‌ارزه.

فخرالملوک: بزارین این دختر بره بخوابه... فردا صبح...

پدر کمی جابه‌جا می‌شود. می‌گوید.

پدر: نه... بیا جلو دختر... وصیت منو که مربوط به تو و پدرت میشه... دادی به محسنی؟

مریم به سوی پدر و آقای خانه حرکت می‌کند. پسر جوان جایش را در کنار پدر به او می‌دهد. مریم می‌نشیند. آن‌طور حرف می‌زند و رفتار دارد که مهر پدر خانواده‌ای بزرگ را حقیقی می‌پندارد.

مریم: من نمی‌دونم شما چی‌کار میخواین بکنین... منو و پدرم کنارشما (بغض مریم واقعی است)... به علاقه و توجهی که شما به من و درسم دارین بَسمون بود. شما تو وصیت و ارث... ما و خانواده‌تونو... یکی دو نسین... (می‌گرید)... بله امضاء و مُهر کردند.

پدر کمی بلندتر می‌گوید که همه بشنوند.

پدر: پونصدمتر از این باغ، با همون

ساختمون سرداریِ خودشون
به‌اضافهٔ حقوق ماهیانهٔ اونا تا آخر
عمر... اگر از این جا نرن تو این
وصیت جدا... ما به خانوادهٔ
کوهساری... به اکبر و منیر ـ زنش
که خدا بیامرزتش و این مریم...
متعلقه... نوشته شده، و این صدای
من که به‌شما میگم سند بشه...
فخرالملوک اکبر و منیرِ خدا بیامرز و
این مریم... تو تمام انقلاب و بعد از
بمباران به‌من میرسیدن... همهٔ
شما رفته‌بودین... دست‌پخت‌منیر
و هفت سال بهش عادت کردم.
درس این دختر دیگه با تو... اون
یکی از ماست.

مادر سکوت را با خشم فروخورده‌اش به‌هم می‌زند.

فخرالملوک: چرا به‌ما نگفتی، کسی که مانع نمیشه، برای همهٔ ما بود...

پدر ادامه می‌دهد. میان نفس‌تازه کردنش فخرالملوک حرف زد.

پدر: این کاغذو دختر نگه‌دار. سند واگذاری زمین به‌شماست. تو انحصار و وراثت درگیر میشدی.. برا همین کاغذ واگذاری بهت دادم.

یعنی فروختم به‌شما. بده بینم کاغذو...

مریم با لبخندی که از میان گریه‌های نازکش می‌آید در میان کیف و کاغذهایش می‌گردد... می‌گردد... لبخندش گم می‌شود... کیف را واژگون می‌کند. همه را بیرون می‌ریزد. خسته و درمانده که نیست... سر بالا می‌کند. به دو پسر نگاه می‌کند. درمانده و هراسان در حالی که می‌گردد از شروع گشتن که هنوز نمی‌داند گم شده می‌گوید.

مریم: پدرم روز به روز فراموشیش زیاد میشه. آقای محسنی گفتن این کاغذ باید تصدیق امضاء بشه. بعد گفتن، شما خیلی به مادر و پدر من کمک کردین.

من هیچوقت... از شما (کیف را سرنگون میکند)... اوا... نیست... آقاجون... دِ... نیست... کاغذ و پاکت قباله‌ها و سندا نیست، کیف کوچک پولام، رسیدِ دانشگام، نمره‌هام، همه تو یه پاکت زرد رنگ بود.

پسر بزرگ‌تر کمی خشمگین فریاد می‌زند.

پسر بزرگ: کجا گذاشتیشون... المثنی گرفتن اونا میدونی چقد کار داره.

مادر: به کی دادی برات نگه‌داره؟

پسر کوچک‌تر آهسته و مهربان‌تر می‌گوید.

پسر جوان: دستپاچه نشو مریم... فکر کن... تا

کجا باهات بود.

مریم گیج و درمانده است.

مریم: تو هواپیما دست شما بود. خودتون دادین به‌من جهانگیرخان... گفتین بخون... اگه فهمیدی کجای این یادداشت بابام غلطه... من گرفتم. رو پاهام بود که خوابم برد.

جهانگیر پسر بزرگ‌تر کمی جابه‌جا می‌شود. پدر از میان بیماری فریاد می‌زند.

پدر: تو این فامیل و حرف من هیچوقت شارلاتانی نبوده. چشمتون به این پونصدمتر زمین نباشه... چی شد قباله؟ تو جهانگیر بهتر میدونی ـ تو با این جهان‌مهر فرق داری... برا اینکه از همین حالا به‌فکر فروختن به برج‌سازا هستی.

جهانگیر: من معتقدم زندگی با این شکل دیگه دورش سر اومده، برج و آپارتمان یعنی شهر، اما من از اون پاکت خبری ندارم.

جهان‌مهر: نه مریم، جهانگیر دیگه اونو از دست شما نگرفت، من حواسم بود. جهانگیر هر عقیده‌ای که داشته باشد که من خیلی از اونارو

نمی‌پسندم، این کار رو نمی‌کنه...

فقط لحظه به لحظه مریم تنهاتر می‌شود. فخرالملوک می‌خواهد میان این سوءتفاهمات همه‌چیز را به‌نفع خودش تمام کند.

فخرالملوک: کی این پسرها رو حرف شما حرف زدن، مواظب حرفات باش همینجور... حرف، حرف... حرف میزنی... به‌عنوان بزرگتر... باس فامیلی... احترامت واجبه، عقیدهٔ اون به بیلدینگ‌سازی چه ربطی داره به مفقودشدنِ اون پاکت زرد رنگ.

پدر کمی راست‌تر بر تختخواب می‌شود.

بهانه‌های کوچک شروع شده‌اند.

پدر: شمام همینطور با لهجه‌ی انگلیسی اکسفوردی از پسرت جهان‌گیر و اون عقاید مخفی پشت ذهنت دفاع نکن.

مریم یکباره در فکرش چیزی را می‌یابد. فهم خورده خورده منظری را به یادش می‌آورد.

مریم: صبر کنین آقا.. فهمید...م... تو فرودگاه... اون دو تا معرکه گیر... من رفتم فرودگاه... همونجا از دستم افتاد...

* * *

صحنه ششم. غروب ـ خیابان‌های تهران ـ موتورسیکلت

سر ناصرِ بلبل رو به آسمان، صدای بلبل دارد. معرکه‌گیر موتور را می‌راند. سایدکاری به موتور بسته شده که ناصر در آن نشسته است. پاکت زردرنگ را به دست دارد و بلبل می‌زند. معرکه‌گیر نگاه به ناصر می‌کند. نقاب به صورت دارد. روی لباس تنش کار شده و رنگ و شکل هنرپیشه‌های سینما را دارد. حرکات آرتیست‌های قدیمی سینما را نه آنکه به قصد، آن‌طور دارد که این هم از آنهاست و همه با همند. برعکسِ حرکت اتومبیل‌ها حرکت می‌کند. میان ترافیک راهی برای خود باز می‌کند. زیر لب می‌گوید.

معرکه‌گیر: میدونی ناصر کی باید تو این سایدکار بشینه؟

ناصر دست از بلبل می‌کشد و می‌گوید.

ناصر: نه... سلطان...

سلطان... معرکه‌گیر است.

سلطان: این اطاقک مال نامزد آدم... عشق آدم... زن آدم... رفیقِ آدمه... ما که فقط این قلمِ آخریو... داریم.

ناصر: ببین تو این پاکت چیه.

از حرف‌ها، حرکات و نگاه‌های ناصر این می‌آید که ناصر کمی کندذهن است.

* * *

صحنه هفتم. غروب ـ شهر خاموش

اطراف میدان بارفروش‌های قدیم را دیوار کشیده‌اند. حصار دارد و تعطیل و متروک است. شیشه‌ها و درهای خردشده، حجره‌های کوچک کنار هم... سگ‌های

ولگرد... و بسیار زباله‌های قدیمی خشک شده و نایلون‌ها، باریکه راهی وجود دارد که سلطان با موتورش از آن وارد این شهر خاموشش می‌شود. یکی از اطاق‌ها را تمیز کرده‌اند. برق دارد و لولهٔ آبی. میان این همه خرده‌آهن و سرنگ و پلاستیک و سگ‌های بیمار... خانهٔ سلطان تماشا دارد. طبقهٔ دوم است. گلدان‌های شمعدانی و بنفشه و یاس پله‌ها را به بالا می‌برد. دو سه شبگرد، مهمان شب‌های سلطان هستند. چای همیشه گرم و پُربخار است. ویدئو، تلویزیون، با فیلم‌های قدیميِ باحیا. این حجرهٔ تمیز مانده را، سلطان پاکیزه کرده و دری و قفلی و فرشی. یک موتورسیکلت سفید که بهِ قول سلطان (شب تو اتوبان عین اسب یال داره) در کنار در همیشه به رکاب است. یک سردريِ سینما را سلطان روی موتور می‌کشد.

سلطان و ناصر با موتور وارد شهرشان می‌شوند. زیر طاقی طبقهٔ اول می‌ایستند. سلطان موتور را خاموش می‌کند. ناصر پاکت‌های میوه را برمی‌دارد. الله‌وردی ورزش می‌کند.

الله‌وردی: سلام... امشب زود اومدی سلطان. امشب اسمو خودِ شام با منه. کباب کوبیده.

سلطان روی پله‌ها می‌ماند. به الله‌وردی جواب می‌دهد.

سلطان: خودِ شام با منه، اسمش با تو... کباب دیگی می‌ذاریم.

الله‌وردی با دمبل‌های سنگین ورزش می‌کند.

الله‌وردی: دیگی بهتر از کوبیدس، چی می‌بینیم... فیلم...

سلطان: شام و فیلم، بده اون دست، عادل کو؟

الله‌وردی: میاد... عصر یه سر اومد و رفت، یه آرشین مالالان جدید رنگی داشتی؟ فیلم روز و درس و حسابی بالای شهر شبی دویست، گیر ما نمیاد.

سلطان: آرشین مالالانو چه اون وقت که فیلم اجاره میدادم چه حالا که نه... رو دستم باد میکرد و هیچ کس نمی‌برد. نو مونده تو قوطیش. تازه زدن قدیمارو... رنگ میزنن رو سیا و سفیدا که اصلش یعنی خلاف. خلاف اونه که سیاسفیدارو رنگ کنن... نه منی که اجارشون میدم برا دیدن. خنجر مقدس و زن پلنگ و بلای جان نازی... رنگ شده. بگیر تا اسپیلبرگ، کوپولا... به عادل بگو کارش دارم.

سلطان از پله‌ها بالا می‌رود. الله‌وردی ورزش را ادامه می‌دهد.

* * *

صحنه هشتم. پیوسته ـ اطاق بزرگ سلطان

اتاق پنجرهٔ بزرگی رو به خیابان اصلی شهر خاموش دارد. یک زنجیر با دستهٔ چوبی، با پیراهنی سیاه و یک نارنجک که بالاترین جا را بر دیوار دارد. یک عکس سیاه و سفید قدیمی میان آنهاست. یک پشتی از رختخواب جمع شده. یخچال

کوچک، گاز، سماور، جارختی و یک تلویزیون و ویدئوی درجهٔ یک. اتاق فرش شده و بسیار تمیز است. یک دوربین قدیمی سینما که الگوی دوربین بزرگ است و دو چراغ صحنه که می‌نماید از سمساری برای خانه آمده و یک شیر آب و دستشویی.

ناصر میوه می‌شوید. به سلطان شکایت می‌کند.

ناصر: این میوه‌ها چیه رمضون داده به‌ما، مگه ما بالا اینا پول ندادیم. میوه نیسن ـ چغندرن.

سلطان به طرف پنجره می‌رود و خیابان خلوت را نگاه می‌کند.

سلطان: مگه صدات از جای گرم بلن میشه، رمضون تا مونده‌هاشو نفروشه، میوهٔ تازه نمی‌خره...

ناصر: یه عکس مولا جاش اون بالا... روبرو... خالیه... بالای همه خیلی وقته قولشو دادی...

سلطان: هر وقت دستمون تو جیب کسی نرفت و تو جیب خودمون رفت... یعنی تو... تا حلال و حرومی سرت نشد...

صدای ناصر بر چهرهٔ سلطان شنیده می‌شود. سلطان خیابان خلوت را نگاه می‌کند. پسری جوان در میان تاریکی و روشنایی دیده می‌شود که به سوی خانه می‌آید. سلطان زیر لب هم طوری که به خود می‌گوید.

سلطان: عادل داره میاد.. من بچه به این مردی ندیدم. شونزه سالشه... اما...

عــین آهـوی زنـده مـوندس، مث باباش...

سلطان نگاه از عادل می‌گیرد و نگاه به عکس سیاه و سـفید قـاب‌شدهٔ مـیان پیراهن سیاه و زنجیر و نارنجک می‌کند. عادل به پایین پنجره رسیده، سلطان اشاره مـی‌کند کـه پـایین مـی‌آید. عـادل روی مـوتور خـاموش مـی‌نشیند. بـا الله‌وردی خوش‌برخورد است. سلطان پایین رسیده وکنار عادل روی موتور می‌نشیند.

سلطان: چطوری پسر... حالت... چه خبر؟

عادل هفده ساله و متین، ساکت و آرام است.

عادل: امروز تو مدرسه دلم پیش شما بود. دبیر ادبیاتمون از ریاضی میگفت.

سلطان: ادبیات و ریاضی چه به‌من؟

عادل: شما می‌گفتین، هـر سـازی وقـتی خوبه که صدای خودشو بده.

سلطان: امتحانات کی شروع میشه؟

عادل: مدرسمون سه شیفته، درسم انـقد خوب هس که توکـلاسای پـایین درس بـدم. مـوتورسازیو... کـی کرکرشو می‌کشین بالا؟... بستنش چرا انقد طول کشید؟

سلطان در خود است و حرف دارد.

سلطان: هوای اینو خیلی دارم که دکونو... واز کنم و راش بندازم. بابات همهٔ اون چیزی رو که داشت... حـتی هـمهٔ

عمرشو میداد که تو درس بخونی...
من گوشهٔ سایه‌ش برات نمیشم،
اگه از دَرست می‌پرسم و مدرسه، تو
حال خودم نیس.

عادل: تو این گرونی، موتورسازیو که
بستی... یه سؤال همین‌جور یکی
دو ماهه دلمو می‌خوره.

سلطان: بگو چی میخوای بگی... میدونم.

عادل: روزا چرا با ناصر میرین؟ اون دوره
گرده، حالِ دُرُس حسابیم که
نداره... اصلاً شما چتونه؟

سلطان: ناصر خوب میشه. یه خوده باهاش
بگردم خوب میشه. ننه سرمه،
مادرش، خیلی گردن ما... من و
مادرم حق داره. یه دفه دیدم
بچه‌ها خیلی سربه‌سرش میذارن،
خودمم حال و حوصله‌ی
موتورسازیو نداشتم. نمیدونم، گفتم
باهاش میگردم، دوتایی، من میشم
باغ. اون میشه... بلبل.

عادل: اینجا دنج و خلوته، اما تو طرحه،
قراره اتوبان بشه. یه فکری برا
خونه بکنین.

ناصر پنجرهٔ بالا را باز می‌کند و می‌گوید.

ناصر: سلطان بیا ببین تو این پاکت چه خبره...

از خوشحالی صدای بلبل می‌سازد. سلطان به ناصر می‌گوید: «اومدم» و رو به عادل می‌کند و ادامه می‌دهد.

سلطان: اومدم، یه گشت بزن بیا... امشب فیلم ببینیم، زود برگرد. کباب دیگی داریم و آپاچی.

عادل: با کامپیوتر این مرتضی‌خان که اتوبوسای مسافری دارن یه خورده باید کار کنم، اگه دیر کردم شما شام بخورین.

سلطان: نمیدونم چی دُرُسه و چی غلط، اما وقتی راحت میشم که تو دُرُسی.

سلطان به سمت اطاق بالا می‌رود.

* * *

صحنه نهم. پیوسته ـ اطاق سلطان

ناصر میان اطاق نشسته، پاکت زرد رنگ را باز کرده، پول‌های به زمین ریخته و اسناد و کاغذهایی را نگاه می‌کند. سلطان وارد می‌شود.

ناصر: بیا ببین چه خبره، همش سند و قبالهٔ منگوله‌دار، کفشاتم درآر.

سلطان نگاه به پول‌ها و سندها دارد و ناباور.

سلطان: ببینم این پول زیادیه، انقد کار

نکردیم، مگه من نگفتم فقط کارتو بکن. ببینم این سندا و کاغذا، مال اون دخترس (کاغذ را می‌خوانـد). ایـن وصـیت‌نامه، پـونصدمتر از همین سندو داده به این خـونواده، اینا باید سریدار باشن، دور سرش نـچرخـونده، امـا بـازم... آدمِ ... خوبیه...ای...ای تو فرودگاه دستش بود..

ناصر: پول میشه؟

سلطان: سند و قباله که واسهٔ ما پول نمیشه، اما این وصیت واسهٔ ایـن دخـتره، همهٔ زندگیشه.

سلطان به هیچ جا نگاه نمی‌کند. با خودش حرف دارد. همه‌چیز در اطاق با او در حرکت دوربین جابه‌جا می‌شود. سلطان حرکتی ندارد، اما دیـوار پشت او، وضـعیت اشیاء را به‌هم می‌ریزد.

سلطان: اگه بیاد بگـیره... داسـتان و فـیلم شروع میشه، اگه ما بریم در خونش، بازم شروع میشه، اگرم ندیم بهش که ما اونجوریا نـیسیم، فـیلم داره شروع میشه.

* * *

صحنه دهم. روز ـ ابری ـ باغ

صدای کلاغ‌ها در باغ است. چندین اتومبیل ایستاده‌اند. یک آمبولانس جلوی پله‌هاست. زنان و مردانی ایستاده‌اند به سکوت. جنازه‌ای را بـه داخـل آمـبولانس می‌گذارند، مریم پایین پله‌ها، کنار درختی تنومند، سیاه‌پوش ایستاده است.

خانم فخرالملوک بالای پله‌ها با لباس سیاه و توری که بر چهره انداخته تکیه بر عصا دارد.

آمبولانس که حرکت می‌کند خانم فخرالملوک گریه را فقط به صدایش می‌دهد و می‌گوید.

فخرالملوک: رفتی؟... خوش آمدی... آقا...

آمبولانس حرکت می‌کند و اتومبیل‌ها پشت‌سر آمبولانس از باغ خارج می‌شوند. فقط صدای گریهٔ مریم در باغ می‌پیچد و با کلاغان می‌شود.

* * *

صحنه یازدهم. روز ابری است ـ خیابانی پُررفت و آمد و یک ساختمان چندین طبقهٔ نیمه‌ساز

* * *

صحنه دوازدهم. پیوسته ـ یکی از طبقات دفتر ساختمان است

طبقهٔ اول برج، دفتر مهندسین، معماران و دلالان است. پله‌ها هنوز پله نیست. شیب‌هایی طبقات را به‌هم متصل می‌کند و بر شیب‌ها کنگره‌هایی ساخته‌انـد کـه جای پله و پاست اما دفتر کار بزرگ و کامل و رنگ‌شده آمادهٔ معاملات است. روی میز منشی از تلفن و فاکس و کامپیوتر و کاغذ پرونده و پول و چک سرریز است.

در دفتر سفید کار، میز بزرگی است که روی آن تعدادی موبایل و قلم و میوه‌های براق و آدم‌های خسته از مذاکرات، برافروخته، دکمه‌های باز، سیگارهای نیمه و تازه کشیده، همه‌چیز را در فریادها با انگشت نشان می‌دهند. با موبایل‌ها کوتاه و متظاهر به راز و رمز، سر تکان می‌دهند.

ـ متری هشتصدتا... مسکونی؟!
حرف نداره، تهرون زیر پاته.
استخر و سونا، سرویس ایتالیایی،
خریدار اگه بعد از سفت‌کاری نصف
قسطشو بده... حق دکور داره،
ـ توالت، آهک.
ـ همسایهٔ خوب نعمته.
ـ کف سنگ، دیوارا شیشه جز توالت
و خواب.
ـ توپ در بره، بغلی نمی‌فهمه.

جوانی مثل بوتیک، روغنی و پُر لبخند، پر از انگشتر و گردن‌بند با کیفی چرمی، ور میزی نشسته که پشت آن رئیس است. ساعت رئیس طلا و انگشتری با نگین مثل یک پستهٔ درشت به جوان راه می‌آموزد.

رئیس: ببین سلماسی، تو آینده داری، هرچی هست حالاست، آینده حالاست، گذشته حالاست، تا حالا دو دفه این مملکت تا لب کمونیست رفته. فردارو چی دیدی، اگه وارد کاری شدی، باید یکِ اون بشی، دومی بشی یعنی پادو. باهری از دنیا رفت، با رفتن اون، زندگیِ تو شروع میشه، بازموندِهاش دلشون میخواد اونجارو بفروشن.

سلماسی: با کدومشون میشه راحت حرف زد؟

رازی: من نباید بگم، تازه‌کاری... میگم، با اون جهانگیر. بیشتر خارج زندگی کرده و از لهجش میشناسیش، میخواد بفروشه و بره. اگه گفتن سنت و ریشه و آباء و اجداد و درخت فامیلی، نه نگو، حرف درست و منطقی رو بزن. اونا خیال میکنن، باطن ما عین ظاهر ماست، دست دوما... آره. اما ما نه...
تو معماری خوندی، باسوادی، اما اونا خیال میکنن... تو دلال و پشت هم‌اندازی.
دنیای امروز، دنیای آپارتمانه، شهرای بزرگ قانون خودشونو دارن، تهران یه شهر بزرگ و صنعتی و پر استعداده. چهارده میلیون جمعیت تو روز، یه باغ بزرگو، دو تا پیرزنو، یه نوه و دو تا سگ، مال یه شهر صنعتیِ بزرگ نیست.

سلماسی: راست میگین، از درس و شهر سازیِ دههٔ نود میگم. شهری که

صدای مترو رو شنید، باید خودشو
آماده و جمع و جور کنه برا آپارتمان،
اونم زیر شصت متر.

رئیس: بگو یه طبقشو همین‌جوری که
هست، همین شکل قدیمیِ
حالاشو با در و پیکر و بلندی
سقفشو و وسعت پذیرایی و سرسرا
و مثل یک «کسل» طبقهٔ اول
می‌سازیم که حتی بوی قدیمو بده.
ساختمون خودش، تنهایی که بوی
قدیمو نمیده، با آدماش میده که
خدا زنده بذاره شما و خانم
فخرالملوکو. صدای عصای خانم
فخرالملوک اونجارو تبدیل می‌کنه
به یه خونهٔ ریشه‌دار، تو لندن دیدم،
اسپری می‌فروشن که تو ساختمون
بزنی بو نا میگیره ـ یعنی بو قدیمو
میگیره. الان همه‌چی رو میشه
ساخت، حتی گذشته‌رو؛ بخش مهم
سازندگی، ساختنِ گذشته‌س.

سلماسی: گفتی جهانگیر آمادگیِ بیشتری
داره؟

رئیس: جهان‌مهر، ایرانی‌تره، نه اینکه

حرفای انبوه‌سازی برای طبقهٔ
متوسطو نفهمه.
درس‌خوندس. اما خونگیه،
پیشنهادی بهشون میکنم که شب
راحت نخوابن. شهر موفق یعنی
آپارتمان. یعنی خونوادهٔ متوسط،
طبقهٔ متوسط.

سلماسی: طبقهٔ متوسطو باید ساخت.

رئیس: بگو بهشون، اول سر و وضعتو
می‌بینن... میگن پولداره وارد بحث
میشن، بعد حرف بزن، درست که
نگن دلالی.

* * *

صحنه سیزدهم. روز ـ در سرسرای بزرگ

بخاری دیواری با هیزم می‌سوزد. فامیل در لباس‌های سیاه روی صندلی و مبل‌ها نشسته‌اند. پیرمردانی با عصا و کلاه، زنانی به زیر تورهای مشبک سیاه که میزان گریه‌ها را بپوشاند، بچه‌هایی که در باغ دور اتومبیل‌ها بازی می‌کنند، مستخدم‌هایی که بی‌تفاوت همچون که اجاره‌ای هستند قهوه و چای در سینی‌ها دارند و نور کم شدهٔ عصر که از پنجرهٔ بزرگ، از پشت پرده‌های توری به روی فرش‌ها افتاده و با هر نسیمی در باغ، شکل گل پرده‌ها، روی فرش‌ها تکان می‌خورد. دسته‌گلی روی تخت‌خواب، به جای آقابزرگ گذاشته‌اند که او رفته و به جایش گل است. هیزم‌ها می‌سوزند و رنگ شعله‌های نارنجی را به گل‌ها انداخته‌اند و نیمی از چهرهٔ مریم که کنار بخاری، پایین مجلس نشسته است. سلماسی، شاگرد برج‌ساز

تازه کار، کنار اوست.

خانم فخرالملوک کنار تخت‌خواب روی صندلی نشسته و عصایش را به دامان سیاهش تکیه داده، کنار او جهانگیر پسر بزرگ لهجه‌دار، کنار او جهان‌مهر که اصیل‌تر است و پیرمردی که بعداً خواهیم شناخت. آقای محسنی، وکیل خانواده که از اصفهان آمده. حرف اولِ صحنه با خانم فخرالملوک است.

خانم فخرالملوک: دیگه بعد از باهریِ بزرگ من نمی‌تونم این جا زندگی کنم. گریه نکنین (هیچ کسی گریه نمی‌کند) منم بارمو بستم که برم پیش آقا. بچه‌ها راضی هستن که این جارو بفروشیم، این جوون از طرف شرکتشون اومدن که اینجا رو به قیمت بخرن برا آپارتمان‌سازی، میگن صواب داره، مردم بیان بشینن. جوون، آقای محسنی، شما لطف کردین اومدین، شما همیشه وکیل و دوست باهری و ما هستین، شما کار رو تموم کنین، وصیت باهری تمام و کماله، پکیج شده، فامیلم حرفی ندارن.

مریم جابه‌جا می‌شود و غریبانه به حرف می‌آید.

مریم: ببخشین، آقای باهری وقتی بودن.. ما بزرگتر داشتیم، خدا شما

رو زنده نگه داره، اما پدرم که همه میدونین از اول عمرِ این باغ با مادرم شصت ساله که بشور و بپز و خشک کن و بردار خونوادهٔ شما بودن و مام کمک ایشون بودیم و پدرم الان دیگه حواس درست و حسابی ندارن... ما... راضی به‌فروش چیزی رو که آقای باهری، خدا رحمتشون کنه، دادن و فرمودن به هیچ قیمتی نفروشین، نیستیم.

فخرالملوک آهسته ارباب می‌شود.

فخرالملوک: چی میگی دختر، اگه تو این جا میون ما نشستی، برا احترام اون مرحومه، بلندشو دختر یه قهوه بده من.

مریم عکس‌العملی ندارد. داستان دختر فقیر و ارباب را هم چون که سال‌هاست برای خودش حل کرده تقاضای قهوهٔ خانم فخرالملوک را که از سرِ مهربانی به او دستور داده شده فراموش‌شده می‌داند و ادامه می‌دهد.

مریم: شما خوب میدونین، همین‌جور که شما خبر نداشتین، آقا زمینی به ما داده، منم نمیدونم.

محسنی وکیل آرام و دنیادیده به حرف می‌آید.

وکیل: البته به ذکر و یادآوریست همون روز

که جهانگیر و جهان‌مهر با مریم اومدن اصفهان پیش من، همهٔ اسناد و مدارک کامل بودن، کاغذی رو هم این دختر... به خط مرحوم باهری داشت که پونصدمتر از این باغ به مریم و خونوادش میرسه. این، با امضای باهری که تصدیقم شده بود کافی و برهانی است.

جهانگیر: درسته، من و مادرم گواهیم. پدرم هم چون کاغذی رو به مریم داده بود اما فکر میکنم پشیمونی داشتن یا می‌خواسن تغییری تو اون وصیت‌نامه بدن که اونو گرفتن و پس ندادن.

جهان‌مهر پریشان می‌شود.

جهان مهر: اما جهانگیر... نامه که پیدا نشد، با همهٔ قباله‌ها گم شد، منم شاهدم و هر کاغذی رو به‌نام شهادت برا اون پونصدمتر زمین امضاء میکنم.

دکترِ فامیلی زیر لب می‌گوید.

دکتر: باهری نه تو شرایطی بود... نه تو شرایط داخل میشه. اون همیشه شرط خودشو داشت. تمام عمرش

چیزی نگفت که انکار کند... خصوصاً تو امر خیر... زمینو بده، پس بگیره. اونم به کوهساری و... مریم؟ به‌مرگ نزدیکیم و از خیر دور.

مریم دوباره به حرف می‌آید.

مریم: من هیچ‌وقت چشم به وصیت آقای باهری مرحوم نداشتم. بابا هم همینطور. زندگی من از جائی شروع میشه که دانشکدم تموم میشه. زندگی من تو آیندس، زندگی شما نیست خانم که اگر گذشته‌رو ازش بگیرن هیچی ازش نمونه. اما به‌همین سادگی این پونصدمتر زمین حل نمیشه، این آقا میگن طبقه‌ی اول این برجو عین این خونه براتون میسازن. اما گذشتهٔ شما میره زیر یه برج. ببخشین قصد بدی از این حرف ندارم. یادتون باشه آقای باهری گفتن، حرف من سند بشه. شما یادتونه خانم؟ آقای جهان‌گیرخان؟

فخرالملوک خشمگین عصایش را بلند می‌کند و اشاره به در.

فخرالملوک: برو بیرون دختر.

مریم کمی تردید می‌کند. بیرون می‌رود. سکوت به مجلس می‌افتد. سلماسی می‌خواهد دعوا را از مجلس بگیرد. لحن و صدایش آرام و این‌طور است که حرف ساختمان را بزنیم.

سلماسی: ببخشین، تا قیمت زمین بالاست معامله رو تموم کنیم، تو این منطقه فقط اجازهٔ یه زمینو برا برج و آپارتمان میدن. پونصدمتر زمین، یا پول اون چیزی نیس که مانع این معامله بشه. من میتونم سر و ته این داستانو تموم کنم و با این خانم کنار بیام.

وکیل می‌داند حق با مریم است. کاغذ را خوانده، امضاء را دیده. بی‌حوصله می‌گوید.

محسنی: برو جوون، برو تمومش کن.

* * *

صحنه چهاردهم. پیوسته ـ باغ و پله‌ها

مریم بی‌سامان و رنج‌دیده روی پله‌های ساختمان نشسته. سلماسی بیرون می‌آید. بالای سر مریم می‌ایستد، در حالی که نمی‌داند با پالتویی که روی دست دارد و کیفش چه کند، به دنبال شروع بحث می‌گردد.

سلماسی: مریم خانوم... میخواستم باهاتون صحبت کنم. اگه به حرفام گوش بدی ضرر نداره.

مریم نشسته روی پله.

مریم: فکر میکنن من دروغ میگم، شما کی هسین؟

سلماسی جای کیف و پالتو را در دست‌هایش پیدا کرده. سایه بلند می‌شود و به طرف ساختمان قدیمی حرکت می‌کند. سلماسی خود را به او می‌رساند.

سلماسی: نه، اتفاقاً من فکر میکنم اون کاغذو داری و راست میگی. اصلاً باهاشون کنار نیا تا بهت بگم چیکار کنی، من طرفدار این جام (اشاره میکند به ساختمان قدیمیِ سرایداری) نه اونجا (ساختمان اصلی). برا اینکه خودمم مال این جام. ببین مریم.. بهم اعتماد کن، امیر سلماسیم بهم بگو امیر.

مریم یکباره به خود می‌آید.

مریم: چته شمام، صاف نیومده... گِرد می‌خوای بری... مریم خانوم... من شمارو نمی‌شناسم.

سلماسی تیرش به خطارفته، ادامه می‌دهد. این‌طور که (چرا نمی‌فهمی من باهات رفیقم.)

سلماسی: مریم خا...نو...م، من شاگرد برج سازم، یعنی الان نیم‌طبقه نیسم، قراره این‌جا برج بسازیم، اومدم

ببینم آقا چی به کی داده، چی به
کی نداده که کلنگ فردام بی‌دردسر
بخوره. اینام عین نبات...
فروشنده‌ن... تو فردا می‌افتی تو
دردسر. من این جام که تورو بپام...
خیال نکن که کلک و... آره...

مریم: میدونم... جهان‌گیرخان که هنوز
بعد از فوت پدرش دو بسته سیگارو
تموم نکرده و کفشش هنوز خاک
قبر باباش روشه به‌فکر فروشه. نه
زمین میدونه چیه، نه ریشه، نه
قدیم... نه جدید، فقط بفروشه و...
بره...

پدر مریم در چند قدمی به درخت‌ها آب می‌دهد. نگاه سلماسی به پدر مریم می‌افتد.

سلماسی: این باباته..؟

مریم باز به خود می‌آید. خشمگین می‌گوید.

مریم: باباتونه... پدرتونه... چی میخوای
آقا...

سلماسی باز بیرون از خودمانی بازی می‌افتد.

سلماسی: هیچ چی... هیچ‌چی بابا... اگه دلت
خواس کاغذ و وصیتو پیدا کنی...
آه... گنجشک تو قفس... تو...

قفس... بند قفسم تو انگشت من...
من بچهٔ جنوب شهرم. شیله پیلم
ندارم... دوره... دورهٔ آپارتمانو بُرجه.
پنج هزار متر باغ و خانم و... آقا و یه
نوه و یه سگ تموم شد. یه جا
بخواب... یه جا بخور... یه جا...
(نمی‌گوید) ولش کن.

مریم: می‌تونی پیداش کنی؟

بالاخره سلماسی برنده می‌شود.

سلماسی: آره. میریم پیش اونی که باید بریم... گفتی صدای بلبل می‌داد؟ اگه من این بلبلو پیدا نکردم... سندش نکردم! دستو بذار تو این دس من ـ وصیت تو اون دَسّته...

* * *

صحنه پانزدهم. روز ـ اداره آگاهی

مریم و سلماسی از ساختمانی به ساختمان دیگر می‌روند.

* * *

صحنه شانزدهم. پیوسته ـ اطاق و شاید یک دادگاه کوچک

چندین میز جدا از هم. پشت هر کدام از آنها مأمور یا بازجویی خلافکاری را بازجویی می‌کند. آشنای سلماسی میز بالادست است. دزد حرف زیاد می‌زند. نه اعتراف می‌کند، نه انکار. داستانی را به عمد کشدار می‌گوید. سلماسی با مریم وارد می‌شود. با مأمور احوال‌پرسی دارد که فقط با اشاره است. دزد حرف می‌زند و مواظب

این احوالات است. محیط را دوستانه می‌بیند و آهسته آهسته مخاطبش را عوض می‌کند. میان حرف‌هایش از مریم باور می‌خواهد. بازجو خسته است و ناباور، انگار که همه‌چیز را می‌داند و همهٔ این‌ها مراسم است.

مأمور: ببین تا یه قرون آخرشو باید بگی، اگه خودت شانس آوردی و سابقه نداری، از رفیقات بگو، وقت منو و خودتَم نگیر. دروغ و کلک کارتو سنگین میکنه. راست حرف بزن. از اول آشناییت با قربون یواش...

دزد: من تا حالا جناب سروان دزی نکردم. بغلش بودم... این ورش بودم... اون ورش بودم... اما وسطش نبودم... عین اوفینا. وسط دزی یعنی خود دزی. من کارم معلومه، حیثیتم معلومه، قرارم معلومه، کارم اینه که خدمتتون میگم در و پنجره‌ساز، آبرودار، بدون بدهکاری، از دو چیزم بدم میاد، یکی سگ، یکی‌ام اینکه تو بلندگو حرف بزنم. یه سگ صد تومن، دو تا سگ دویست، سه تا همت عالی.

بازجو: که آبرو دار و دشمن بلندگو؛ اونجایی

که باید حرف بزنی لودگی میکنی،
اونـــجایی کــه بـاید لودگـی کـنی
(تعجب می‌کند از قیمتی که شنیده
است) سگ دویست تومن؟ یـعنی
دویست هزار تومن؟

دزد: اهه، خوب معلومه جناب سروان (با
دست اشاره می‌کند) با دویست تـا
تک تـــومن یـه انگشت دونـه آب
زرشک بهت میدن؟ ده نمیدن... آقا
شما بگو (اشاره به سلماسی دارد).
اما میان عقبم (به سلماسی) چاکر
آقـــا... مـــیان عـــقبم، بـا مـاشین
خـــودشون مـــی‌بَرَنم. بـا مـاشین
خودشونم برم میگردونن. تو راه بـا
هیچ‌کس حرف نمیزنم، نه اسم، نه
قد... نه سؤال، نه سُرفه، نه عکسه
(عـــطسه)، زیـادی‌ام نـباد بـیرونو
نیگاه کنم، نه رفاقت نه دشمنی، نه
خویشی، فقط کار... کار... میذارنـم
در خونه. دَرَم خودشون واز میکنن،
حواسم انقده جَمعه، که واکردن در
مردم یعنی جرم. دس به کلید یعنی
جرم... اینارو بلدم... میرم تو... کارم

یه خیار پوس‌کندن و... با نمک
بخوری طول میکشه (به سلماسی)
ملتفتی آقا؟

بازجو بی‌حوصله با سلماسی اشاره‌های دوستانه و سلام دارد.

بازجو: حال شما... کم پیدایی. چند دقیقهٔ
دیگه خدمت شمام.

سلماسی: پس من با خانم... بیرون منتظر
میشیم.

دزد حالا خیلی خودش را نزدیک می‌بیند.

دزد: نه آقا... اگه واسهٔ منه... نه خلافم...
نه مردم‌آزار... بشین... واسهٔ شما و
خانم بده بیرون وایسین. تو راهرو
پُرِ خلافه نه آقا من نمیذارم... خوب
میگفتم... خلاصه... سگ چه بسته
چه واز... یه مشت تو سرشون...
کجای سرشون... اون جا قیمیته،
باید بدونی کجا بزنی که دُرُس باشه
و قیمتشو بگیری... ژرمن، دبرمن،
افغان. بگیر... نگیر... دسوپاشونو
میگیرم خانم (رو به مریم) سگ
سنگینه.. نه؟ می‌گیرم ... از دیوار
ولشون می‌کنم تو خیابون، لب دیوار
اگه نرده داشته باشه... تیز... که

همهٔ خونه‌های فرشته، فرمانیه، زعفرانیه، کامرانیه، سر نرده‌هایش مث این... این یارو چیه... تیزه ـ آهان سرنیزه ـ یه جوری اندازش دسمه، سگو ول میدم اون ور... کارتون نیس خانوم فقط کار یکیه، اونم من ـ بعدشم بلافاصله، پول گرفته، سوار ماشین شده، باید بَرَم گردونن.

بازجو (خسته): به‌به؛ عین فرشته، بنویس تا حالا کیا اومدن عقبت.

دزد: ده اگه سواد داشتم که سگ صد کیلویی هوا نمی‌کردم. عرض کردم نه اسم کسیو می‌پرسم، نه حرف میزنم.

بازجو (به پاسبان): ببرش.

دزد همهٔ حواسش پی خانم است، هیچ حواسی به دستبند ندارد. مأمور دزد را می‌برد و دزد در حال رفتن دوستی را با خانم و سلماسی ادامه می‌دهد. سلماسی به دوست مأمورش می‌گوید.

سلماسی: مگه این جا پیدات کنم، (رو به مریم) پسرعمومه.

مأمور: چی شده یاد ما کردی؟

سلماسی: وقتتو نگیرم. این خانم، مریم

کوهساری ـ سندی رو گم کرده که
پونصد متر زمین رو کاغذ صاحب
اون خونه بهش داده که لای
سندای دیگه بوده. یه دوره‌گرد
ازش زده، یکیشون صدای بلبل
درمیآره، یکیم پول جمع میکنه.

مأمور ـ پسرعموی سلماسی ـ لبخند می‌زند. انگار که می‌شناسد.

مأمور: اونا قرار نبود دیگه بالای شهر پیداشون بشه. فقط تو ماشین فروشیا. بلبل سرما خورده... همبرگر...

مریم: درسته... درسته...

* * *

صحنه هفدهم و هجدهم. روز ـ میان یک باغ پرورش گل، در گل‌خانه‌های پلاستیکی

کوچه‌ای را به سمت نشانی می‌روند. وارد محوطه‌ای می‌شوند که رنگ زرد یا سرخِ نایلون‌هایی که برای حفاظ به دور گل‌ها کشیده‌اند و از آنها برای گرم‌ماندن گل‌ها سالن ساخته‌اند رنگ تمام محوطه شده است. مریم و سلماسی به سالن زرد رنگ می‌روند. میان گل‌ها زنی پیر روی تخت چوبی سماوری دارد و رادیویی. سلماسی و مریم به طرف او می‌روند. پرنده‌های زیادی مثل کبوتر و همسان‌های او میان برگ‌ها و گل‌ها گاهی بالی می‌زنند. سلماسی و مریم در حالی که روی تخت چوبیِ او می‌نشینند سلماسی می‌گوید.

سلماسی: سلام ننه سرمه.

ننه سرمه انگار که خوب نمی‌بیند.

ننه سرمه: همه آقا دارن و خانوم، چرا فقط من سرمه؟ چی می‌خواسی؟

سلماسی (تصحیح می‌کند): مهمون نمی‌خوای خانوم سرمه؟

مریم: خانم من تو یه دردسر افتادم، شما میتونین کمکم کنین.

سلماسی: این خانم اسمش مریمه... اگه...

سرمه: خودش داشت می‌گفت جوون، عیب داشت؟ یا عادت داری جای خانوما حرف بزنی (ریسه می‌رود).

سلماسی: ببخشین سرمه خانوم.

مریم: من دختر یه سریدارم تو تهرون (انگار که سرمه کر است فریاد می‌زند).

سرمه: داد نزن دختر... من که کر نیسم، فقط چشام خوب نمی‌بینه. این جا فقط بو و هوای گُله، نه احتیاج به دیدن داره، نه شنیدن.

میان آنها تا همه‌چیز از حال شک بگذرد و سُرمه قبول کند که آنها دردسر ندارند و آدم‌های بدی نیستند زمانی باید بگذرد و حرف‌های زیادی گفته شود. بعد از اینکه سرمه از هوا و گل در این سالن مشمایی می‌گوید یک حرکت، جدای از آنها میان گل‌ها و پرنده‌های می‌چرخد، تا وقتی دوباره به سراغ سرمه و سلماسی و مریم می‌رویم. حرف‌ها و اعتمادها آمده باشد.

حالا همه‌چیز گفته شده و سرمه خود را به آنها نزدیک می‌داند.

سرمه: اونا خیلی بچه‌های خوبین، نه دزّن، نه خلاف، فقط گمشده دارن ـ خودشونم گم شدن. به خود سلطان دختر هر کاری داشتی بگو. برا همین یه راس آدرس اونو بت میدم. بهتون گفته باشم، اگه آجان کشی را بندازین، سلطان نون‌خور زیاد داره، اون وقت آب خوش از گلوتون پایین نمیره.

مریم: چرا این کارو می‌کنین.

سرمه: معلومه، پسرم ناصرو... همون بلبلو... اون نیگر میداره...

سرمه مریم را زیبا شناخته است. نگاه دیگری به او دارد، نگاهی به مریم کرده و ادامه می‌دهد.

سرمه: جای پسرم رو اون موتورش... تو یه خورده بشین، بزار نسیم، بوی تو رو بهش رو موتور برسونه ـ نه پسر خل و چل من. (اشاره به سلماسی می‌کند) از این پسره بترس، رو راس نیس.

دستی بسته‌ای پول روی تخت چوبی می‌گذارد و دست سرمه آن را برمی‌دارد.

سلماسی: ببین سرمه به من میاد آدم بدی

باشم؟

سرمه: سر این چهارراه ـ مسافرخونهٔ پیام حقیقت، زیرش یه کبابیه. کبابی کرم... نهارا همیشه اونجان... (به سلماسی) به تو میاد. به‌تو خیلی چیزا میاد... دلالی... اما شیکو و پیکش، برا پونصدمتر زمینشه... نه خودش.

سلماسی به دروغ چهره درهم می‌کشد.

سلماسی: دلم گرفت سرمه.

سرمه: سلماسی بذار این دختر تنها بره... تو ملاقات بی‌کس باشه کاری‌تره... دخترم، یه چیزی ازت میخوام. دخترم یه صفحه... یا نوار داریوش رفیعی برام بیار.

* * *

صحنه نوزدهم. روز ـ یک دکان بزرگ کبابی، زیرگذری

دود بسیاری در دکان است، نان‌ها پخته می‌شوند، کباب‌ها بر آتش گذاشته می‌شوند. صدای پرنده می‌آید. ناصر صدای پرنده را می‌سازد. مرد کبابی که تنومند است پشت دخل پول می‌شمارد. عادل و سلطان بر تخت چوبی نشسته‌اند و صدای پرنده را می‌شنوند.

ناصر: سلطان، گشنمه.

کبابی: بذارم رو آتیش؟

سلطان: عادل...

عادل: شیش تاسیخ می‌بریم برا الله‌وردی و طاری وردی، برا خودشون.

سلطان: زن طاری زایید؟

عادل: نه بیچاره، پا به ماهه، هنوز داره خونه به خونه تو محل... کار می‌کنه.

سلطان: پونزه تا سیخ... با گوجه و ریحون... کرم بده شاگردت داغِ داغ ببره خونش... صدات درنمیاد کرم، وقتی پول میشمری همه‌چی اُسکوت، با صدای پرنده و جوجه بهتر خوش میگذره.

کرم: کی از پول‌شمردن بدش می‌آد. مث همیشه گوشت و پیاز خودتونو بذارم رو آتیش؟

سلطان آرام است اما ناآرام به‌دنبال بهانه است. کرم را آزار می‌دهد.

سلطان: بعله... داری قد میکشی کرم، چند سالته؟ تشویق شدی و قدت داره بلند میشه... عوضش همین روزها من اخمت میکنم کوتاه بشی.

عادل از این تبار نیست. کرم از پول شمردن می‌ماند، نباید کوتاه بیاید، اما اگر بلند بیاید حریف سلطان نیست. سلطان با او اساسی کار دارد.

کرم: نمیدونم ما از همه طلب‌کاریم... به تو یکی بدهکار.

سلطان: بیشتر از من به این عادل بدهکاری و بیشتر از اون به اون بابای خدابیامرزش.

کرم: تو خیلی به پروپای من می‌پیچی... من روم نمیشه از عادل که زندگیو بابای خدابیامرزش برا من سیاه کرد.

عادل: من هیچ‌وقت راجع به پدرم از شما توضیح نخواستم. هر کیم، هرچی گفته، من ساکت بودم. اما سلطان از بی‌جوابی داره آتیش میگیره.

کرم: بخدا عادل... بذار یه دفعه تموم بشه، منو و بابات خیلی رفیق بودیم... اون روز صبح. هشت بهمن...

سلطان نمی‌خواهد چیزی از آن سال‌ها گفته شود. عادل نباید حتی کمی تردید کند که کرم قاتل پدر اوست.

سلطان: درز بگیر... بذار یه روز دُرس و حسابی، دوتایی لبشو تو میذاریم. الان سر و ته یکی حرف میزنی و مفت، هشتم بهمن پنجاه و هفت

برا این جوون و من به این سادگیا
حل‌شدنی نیست.

کرم: ده تو اگه دلت می‌خواد سربسته بذاریش، راه براه چوب به قوارهٔ آدم نزن، ده... منم سرریز شدم... (رو به عادل) عادل منو بابات، هشت بهمن ـ تو دل انقلاب بودیم. سر چارراه انگوری تیراندازی شد. من باباتو گم کردم. خیلی عقبش گشتم. تو یه سالت بود... سر کوچتون نشستم تا دل شب... اما نیومد.

کرم دلش شکافته. گریه می‌کند. شاید سلطان اشتباه می‌کند.

کرم: دیده بودن بابات... لب حوض وسط میدون انقلاب تیر خورده بود و سربازا... فی‌الفور آب ریخته بودن و خونشو شسته بودن.

اما سلطان می‌داند که راست می‌گوید.

سلطان: اون یه نارنجک پیشم امانت گذاشته، کرم. آویزونش کردم تو چشمم، میخش کردم تو قلبم، تو دروغ میگی.

کرم: اون که مچدی نبود، نمازی نبود، همین‌جوری اومده بود از خونه

بیرون.

سلطان: ده گِل بگیر دهنتو، مگه همه مچدی بودن که ریختن تو خیابون، عادل داستان یه چیز دیگس.

کرم: چه چیز دیگه؟

سلطان: انقلاب تموم نشده بود که از یه نیم بابی زیرپله‌ای با بیست تا سیخ جیگر و ده تا قلوه تو روز، یهو رسیدی به کافه و یه چهارطبقه و مسافرخونه، فردام میشه هتل.

کرم: اگه یه جایِ حرفت لک داشته باشه که نه این دنیارو داریو نه اون دنیا. آب خوش از گلوت نمیره پایین.

سلطان: حالام نشستی، تو یه بزنگاه دیگه پا بیخ من بذاری و منم تموم. اما من هستم تا کلک تو کنده بشه، به اسیری قسم یه روزی این کارو میکنی، منم یه روزی این کارو میکنم، ببین... پنجاه و هفت و هشت همه میفروختن، تو چه جوری خریدی؟ مگر نه اینکه از دو طرف تو کیسهٔ تو بود. قربون اون زخمِ قَمَت.

عادل سکوت را می‌شکند.

عادل: من فقط میدونم، بعد از بابام... مادرم دق کرد. اگه سلطان نبود که سراغ درس و مدرسهٔ منو بگیره، شما پا پیش میذاشتی؟ نه... سراغ گرفتن دل میخواد... سلطان رفیق بابام بود، خودشون میگن مرید بابام... من از این حرفا بلد نیسم، ایشون گفتن من فقط باید درس بخونم.

سلطان به یاد دوست می‌افتد. سایه‌اش عادل اینجاست اما، چه خوش بود اگر او بود. میان آنها چه گذشته. میان آنها کی باده شکسته.

سلطان: جونم برا لبخند و نصیحتش درمیرفت،آدم‌می‌ترسیدباهاش قدم ورداره... و... غصه داشته باشه. دلاور بود و پُرامید، معتقد و خون‌جوش. اهل شلوغ‌کاری نبود. جوش خونش شده یه زنجیر و یه نارنجک و یه عادل... بوی عادل مست رفاقتم میکنه، با اونو... بعد از اون، اگه عادل نبود... خلوتی و اسیری رو به قیمت جون و جوونیم می‌خریدم. حقته که عین سایه

دنبالت باشم کَرَم.

کرم: حیف تو که از سرسیاش بند کردی به من، من سالی بیستا قبر می‌خرم و میذارم برا مرده‌های بی‌کس و کارِ رو زمین مونده و آبرودار... این کبابی کباب شب‌مونده و یخچالی نداره، هرچی موند آخر شب مال مسافرای غریب این مسافرخونس. من براچی تو رو بفروشم، مگه تو و اون خونهٔ قایم شدت خلافین؟ من هیچی از اون روز نمی‌دونم. دلم نمی‌خواد روم تو روت واشه... تو هم قدت بلنده، هم زیر سایه‌ت ده نفر خنک میشن. من با تو دعوا ندارم.

سلطان زیر بار نمی‌رود. داستان را هم نمی‌گوید.

سلطان: این داستان با حرف تموم نمیشه.

* * *

صحنه بیستم. ادامه صحنه قبل

تمام صحنه دود است. کبابی پر از دود است. این طبیعی است اما بیش از اندازه دود است. صدای مریم از میان دودها می‌آید.

صدای مریم: سلطان کیه؟

صدای پرنده در میان دودها می‌آید.

صدای ناصر: سلام خانوم. اگه دلت می‌خواد

بخندی و دلت واز بشه...

مریم صدا را شناخته است. امان برای ادامه نمی‌دهد. فریاد می‌زند.

مریم: من بلبل نمی‌خوام... شما زندگی مردمو آتیش میزنین. میشناسم این صداتو.

چهرهٔ سلطان در میان دودها دیده می‌شود، همچون که باید همیشه حرف اولش این باشد.

سلطان: گُشنت نیس خانوم؟

مریم: من فقط اون وصیتو می‌خوام.

سلطان: یعنی اون کاغذای دیگه به شما مربوط نیس؟

مریم: تو سلطانی. چقد میخوای؟

سلطان: ده بد حرف نزن دیگه... حرف بیشتری‌یَم داشته باشی ما می‌شنویم. من همهٔ اون کاغذارو دیدم. شما و اون وصیتو... زمین و خونهٔ سرایداری روهم می‌شناسم. اما مام یه خوده حرف داریم، می‌شنوی؟

* * *

صحنه بیست و یکم. خیابان‌ها در اول شب با موتورسیکلت

مریم در سایدکار ـ اطاقک یک نفرهٔ کنار موتورسیکلت ـ نشسته و سلطان می‌راند. صدای ترافیک زیاد است و سلطان برای بهتر شنیده‌شدن حرف‌هایش بلند

می‌گوید.

سلطان: خیلی خوبه. این هوا و نسیم از وصیتو و سند... خیلی بهتره. وصیت خوبه که بگه هوا بخورین.

مریم: حالا باید این تو نشست و حرف زد؟

سلطان: می‌ترسی؟ ترسم داره. اما نترس.

مریم: گفتم من فقط وصیتو...

سلطان: می‌خواسم اونو برات بیارم درِ خونه، آدرسم تمام و کمال توش بود. ببین خانوم. اون ورقه نه به درد من میخوره، نه بَرا من پول میشه. اما برا شما زندگیه. سندا و قباله‌ها رم خوندم. اونا دردشون نمیاد... یعنی بلد نیسن... سندای اونارم میدم... اما اگه از اونا یه پنج‌تایی بگیری... اگرم بیشتر بهتر. جور بشه و تعمیرگاهو را بندازم. هندی‌بازی نیس، من همهٔ فیلمام زبون اصلیه، اصلاً کارم زبون اصلی بود. منم بدبخت رفاقتم.

مریم (عصبی): داستان تعریف میکنه.

سلطان: اونم رو موتور.

مریم: اگه برم کلانتری چی... تو میخوای

از ما پول بگیری... اون سندا برات پول نمیشه.

سلطان (می‌خندد): بعله. با هم میریم کلونتری... (بازی می‌کند) کی دیده... چرا توهین میکنی، چشتون خورد به یه تعمیرکار، یه کارگر چرا تو فامیل خودتون نمیگردین که عاشقه... زمینن... اونا فروختنش، میان همهٔ زندگی منو میگردن. یه چیزیم میذارن تو جیب ناصر بلبل، آخرشم دو تا گوله اشک برا زندگیم میریزن و یه نگاه به سر و روی شما میکنن و به من میگن از خانوم شکایتی نداری... اعادهٔ حیثیت... به به؛ منم میگم... نه... (به مریم نگاه می‌کند) این خانوم عین ما سرایداره آخرش میدونی چی میشه... افسر کلونتری... مأمورا... رئیس دادگاه... تو... صاحب سندا... هرکی که بگی وقتی می‌فهمه فیلم دارم... میگه... خوب امشب چی میدی تماشا کنیم.

مریم: به تو میگن همیشه طلب‌کار، حالا

فیلم خوب چی داری؟

موتورسیکلت در خیابان‌های جنوبیِ شهر می‌گردد. در یک خیابان خلوت در دهانه یک گاراژ مانند می‌ایستد. یک اطاق نگهبانی مخروبه در کنار در ورودی است که اصلاً دری وجود ندارد. شاید چراغ اطاق نگهبان روشن است اما باز نگهبانی نیست. شهر خاموش فقط یک دروازه دارد. مریم در سایدکار می‌ماند... تا سلطان برگردد. سلطان می‌رود و مریم می‌ماند. چندین سگ ولگرد از کوچه‌ها به دروازه می‌آیند. مریم ترسیده و به ناچار در سایدکار نشسته. در سکوت، صدای برخورد پنجه‌های آنان روی آسفالت شنیده می‌شود. پوزه در آشغال‌ها می‌کنند. تعدادشان زیادتر می‌شود. با صدای نفس‌نفس دور موتور جمع می‌شوند.

نفس مریم در سینه‌اش با ترس مانده. چشم‌هایش را می‌بندد که یکباره موتور روشن می‌شود. سراسیمه چشم باز می‌کند. سلطان با لبخند بازگشته است.

سلطان: ترسیدی؟ بازگشت سلطان (می‌خندد).

موتورسیکلت حرکت می‌کند.

* * *

صحنه بیست و دوم.

یک نما در شب که موتورسیکلت با سایدکار می‌رود.

* * *

صحنه بیست و سوم. ساختمان سرایداری باغ در شب

موتورسیکلت خاموش در کنار ساختمان است. دو تا صندلی لهستانی با میزی قدیمی جلوی حیاط کوچک ساختمان سرایداری که گوشه‌ای از باغ به حساب می‌آید رها شده‌اند. سلطان روی یکی از صندلی‌ها که جلویش میز است نشسته و پیت پر از آتشی در گوشه‌ایست. مریم در بالکن دو طبقهٔ ساختمان قدیمی با یک سینی

چای نمایان می‌شود. از بالکن به سلطان می‌گوید.

مریم: شام که نخوردی... منم نخوردم. نیمرو درست کنم؟ چیز دیگه‌ای نداریم.

سلطان کمی سرما در تن خود دارد. روی صندلی کز کرده، رو به بالا و مریم می‌گوید.

سلطان: از پشت شیشه دیدم بابات خوابه... من که رفتم برا خودت درست کن.

مریم به‌پایین می‌رسد. چای را جلوی سلطان می‌گذارد و خودش را به آتش و گیراندن آن سرگرم می‌کند. دود آتش از خود مه ساخته است.

سلطان: کاش برا بابات شام کباب میاوردیم، دَرسِت کی تموم میشه؟

مریم در کنار آتش با چوبی شعله‌ها را به‌هم می‌ریزد.

مریم: سال آخره. اقتصاد میخونم. سال دیگه تو همین شرکتی که کار می‌کنم... دائمی میشم.

سکوت است. صدای پرنده‌ای شب بیدار زمستانی و سگ‌ها می‌آید... سلطان می‌خواهد جدی باشد.

سلطان: زنِ یه آدمه... دُرُس و حسابی شو.

مریم: آقا پسرای مرحوم باهری... با مادرشون می‌خوان این جارو به یک شرکت برج‌سازی بفروشن، اما می‌خوان این یه تیکه زمینِ مارم

بخورن. جهان‌گیرخان... بزرگه
میخواد بفروشه و بره... باید ببینی
دارن چیکار میکنن... زمینو خونه
و... اجداد و آبادشون مهم نیس.
فقط می‌خواد بره. چرا میگی زن یه
آدمه حسابی شو؟

سلطان زیر سؤال جدی که خودش طرح کرده مانده است.

سلطان: نمیدونم... عین آدم گنده‌ها حرف
زدم. اما برا این تیکه زمین... اونم
تو یه همچی محلی... نمیدونم... تو
خودت بی‌قیمتی نگو تعارف
میکنم... منو چه به تعارف (از
جایش بلند می‌شود و به‌طرف
موتور می‌رود) دیدم ازت... بیا...
وصیت مُهر و امضاء شدهٔ شماست.

سلطان روی موتور خاموش نشسته است. از شکاف سایدکار پاکتی را بیرون می‌آورد و به مریم می‌دهد. اما دلش بسیار گرفته. نمی‌داند با این برخورد چه کند. بلد نیست. یک حیای پنهان دارد. ادامه می‌دهد.

سلطان: همیشه این جوریه... یه آدم
بی‌ستارهٔ بی‌فامیل عین من از خیر
سند... پول... طلا... از یه چیز بدرد
خورِ دختره میگذره... بهش میده...
دختره با اشک ازش میگیره و

تشکرم میکنه، بعد بی‌فامیله... مرتیکه سوار میشه... موتور یا ماشین... از دختره جدا میشه و تو راه که برمیگرده، دلتنگی میکنه... واسهٔ همه‌چی... (بغض سلطان در گلو مانده) خونش... ننه‌ش، مدرسه‌ش... یا خودش آواز میخونه یا واسش می‌خونن و بعد گریه‌ش میگیره... رو موتور بعدشم... مام رفتیم خانوم.

سلطان موتور را روشن می‌کند.

مریم: یه جوری حرف میزنی که انگار همه‌چی قاطی شده... منم یه جوری تو این بازیِ توأم. اما... زنونش.

سلطان به‌طرف در باغ می‌راند. به در می‌رسد. می‌خواهد خودش باز کند اما مریم عادت دارد، این بار دلش می‌خواهد در را باز می‌کند. جلوی سلطان می‌ایستد و نگاهش می‌کند. سلطان نگاه عاشقانه‌ای دارد.

سلطان: هنوز که تموم نشده... اوله داستانه. تازه داره شروع میشه.

مریم فکر می‌کند اگر سلطان برود چطور او را پیدا کند.

مریم: همیشه میشه تو اون کبابی پیدات کرد؟

سلطان: اگه تو این کاغذو نشون بدی، می‌فهمن که از من گرفتی.

مریم: اگه حاضر شدن پول بدن، چه جوری پیدات کنم. من برات میگیرم... (مریم روی تکه کاغذی از پاکت شماره می‌نویسد) بیا. بالائیش این جاس... عصرام تلفن شرکت مستقله.

سلطان نگاه به مریم دارد. مریم هم نگران گم کردن اوست... کاغذ را می‌گیرد و به لب می‌گذارد.

سلطان: ببین... اونیکه بهت دادم فتوکُپیه... برا اصلش یه دفهٔ دیگه می‌بینمت... چاکرِ خانوم.

موتور در سیاهیِ شب می‌رود. مریم لبخند دارد.

* * *

صحنه بیست و چهارم. زمان پیوسته ـ شب

سلطان می‌راند. خیابان‌ها خلوت است، نیمه شب است. سلطان هنوز کاغذ را که تلفن مریم بر آن نوشته بر لب دارد. به یاد تنهایی و حرف‌های خودش بغض فرو خورده‌اش را ول می‌کند، کودکانه می‌گرید. گفته بود آوازی هست که نیست. به یاد حرف‌های خودش لبخند می‌زند. صورت خیسش را پاک می‌کند.

* * *

صحنه بیست و پنجم. دفتر برج‌سازی در روز

دور میز همه نشسته‌اند، وقتی خانم فخرالملوک هست همه هستند. خانم بالا

نشسته، دور میز پسرهای خانم جهان‌گیرخان و جهان مهر و مدیر شرکت در پشت میز خودش نگاه به جمع دارد. مریم و پدرش ـ پیرمرد از کار افتاده و سلماسی که در کنار کرم نشسته است. کرم این‌جا چه کاره‌ست؟

خانم فخرالملوک: آقایون، این خونه از باهری بزرگ تا حالا چراغش روشن بوده. نفس هفت نسل و تربیت دها طبیب و محقق و فرهنگ‌نویسو به خودش دیده. هنوز صدای معلمای خصوصی که درس و بحث میگفتن، زبان خارجه‌رو درس میدادن تو اون راهروها میاد.

جهان‌گیر: من صحبت کردم، آقای سلماسی گفتن طبقه اولو... با همین معماری برای مادرمو و خونواده میسازن. در مورد قیمت و شکل پرداختِ اونم آقای سلماسی یه جدول ارائه کردن که باید روش توافق بشه.

جهان مهر: من با حرف مادرم... به اصل اون خیلی اعتقاد دارم... چرا باید به خونه‌های پدریمون... مادریمون... نه حالا خونهٔ ما، خونه‌های کوچیک قدیمی... تو محله‌های قدیمی بگیم کلنگی... یعنی اسقاطی،

یعنی خراب شدنی.

رئیس شرکت: معذرت می‌خوام. ما ننشستیم این جا که کلنگی را معنی کنیم. اما برای شروع این جلسه کوتاهش بَد نیست. شما آقای باهری درست و پُربها میگین. هر شغلی، تخصصی، حتی علمی تا کاسب‌کارانش بعد از دوره‌ای صاحب یه مشت اصطلاح میشه. اگه معنای فرهنگی بشه صحیح نیست. کلنگی لُغتیه که تو حرفهٔ بساز بفروشی پیدا شده، نکتهٔ بسیار مهمیه چرا باید خونهٔ بیست ساله، اونم با همه‌ی خاطرات و تربیت سنتی. بشه کلنگی؟

جهان‌مهر: بافت این خونه‌ها میشه فرهنگ شهری... وقتی بگیم کلنگی یعنی خراب‌شدنی و بی‌ارزش... تموم شده. خونهٔ کلنگی هیچوقت به ما پیشنهاد نمی‌کنه که پیرای خونواده برن خونهٔ سالمندان. پیر برکت و رفعت خونس. شما این اصطلارو از سازندگی جدا کنین، برا اینکه

سازندگی خودش معنی و اعتبار رفیع خودشو داره.

سلماسی: شما دُرست میفرمایین، تو شهرای بزرگ دنیا، خونه هرچی قدیمی‌تر باشه با ارزش‌تره، بریم سر اصل مطلب. این خانم مریم کوهساری با پدرش، نمی‌خوان سهم خودشونو بفروشن. میخوان اونو نگه دارن.

فخرالملوک: آقای وکیل... کاغذ دستی مرحوم باهریو قبول میکنین؟

وکیل: بله... فتوکپی از اونو... ایشون دارن، اگه بخوایم... این مهم به‌صورت دعوا و شکایت حل نشه... کافیه.

سلماسی: ما جای اونارو پیدا کردیم، تو یه کبابی بود، مریم رفت باهاشون حرف زد، من دم در وایسادم، این آقای کرم اومد پیش منو رفتیم تو یه کبوترفروشی، گفت جای دیگه‌ای جز خونشون برا مخفی کردن اون سندا و قباله‌ها ندارن، میشه ازشون گرفت.

مدیر: پیشنهاد اوناچی بود خانم کوهساری... پیشنهاد شما چیه

آقای گرامی؟

کرم: من اونارو خوب می‌شناسم. آدمای بدی نیسن، میشه باهاشون کنار اومد... اگرم نشد میشه گوششونو برید و داد به گربه.

یکی از آقایان: اصلاً ببخشین شما چه دلیلی دارین که طرف ما نشستین؟

کرم: داستانش طولانی و خصوصیه، خونهٔ خودشونم تو طرحه... داره پارک میشه و کتابخونه.

یکی از آقایان: اوناش به‌من مربوط نمیشه. شما خوش آمدین.

فخرالملوک: گفتین کبابی؟ تو یه کبابی میخواستی دختر راجع به یک میلیارد صحبت کنی و خونوادهٔ ما؟ اون قباله و سندارو میشه استعلام کرد.

مدیر: طول میکشه خانوم.

کرم: میشه ازشون گرفت.

سلماسی: مریم یه دفه سوار موتور اون شد و رفت، یادش رفت من منتظر اون هستم.

مریم (با بغض و فریاد): من بیرون اومدم شما نبودین، اما

صد دفه بهتون گفتم من خانم مریم کوهساری هستم، اجازه بدین هر وقت شما رو به اسم کوچیک صدا زدم منو با اسم کوچیک صدا کنین... به منم فتوکپی دادن، اونا پول میخوان.

یکی از آقایان: چقدر میخوان؟

جهانگیر: کلاشی‌و باجگیری... اونم از ما.

پدر مریم: بریم بابا... این جا جای ما نیست... خانم شما خیلی عوض شدین... منو چرا آوردین این جا؟

سلماسی: خوب بگین مریم خانوم... چقد میخوان؟

مریم: میگه پنج میلیون تومن. به من گفته اگه پای آگاهی و نیروهای انتظامی بیاد وسط، مدرکی باقی نمی‌ذاره. اما به‌نظر من، این کاره نیست، خیلی آدمه خوبیه.

فخرالملوک: مثل اینکه تو دوست داری ما این پولو بدیم.

کرم: من اونارو با دو تومن میگرم، به‌شرط صداقت، (با شوخی) من و اون پونزه ساله که دلبر جانان

همیم!

جهان‌مهر: ببین! مریم حق داره، صبر کنین، اما مریم برات سوءتفاهم شده، تو پیش خودت خیال میکنی ما زیاد به حرف پدرمون و اون وصیت توجه نداریم، اما این دُرسه که با این پولِ خرید و فروش، قیمت پیشنهادی اون، مهم نیس.

جهان‌گیر: من حرفی ندارم، اگر مادر قبول کنن، اما به چه شکلی اطمینان کنیم که داستان بالا نگیره؟

سلماسی: من باهاش حرف میزنم، شاید تخفیف گرفتم، کی میتونم اونو ببینیم؟ شما مریم‌خانم کی اونو می‌بینین؟

مریم: میتونم ازش بخوام، اگه براش دردسر نشه... بیاد حرف بزنه. من فقط یه دفه اونو دیدم.

کرم: اون خانوم با این کاراش عقب دردسره... منم که گفتم با دو تومن تمومش میکنم... پس مارو چرا خِرکش اینجا نشوندین... هر کاریو من نصف میگرم اگه نه... که این

صد کیلو وزنو ببریمش.

* * *

صحنه بیست و ششم. یک رستوران در پارک ـ غروب

یک رستوران است با معماری خاصِ رستوران‌هایی در پارک، تأتری روباز همچون تأترهای باستانی که در یونان و ایران باستان هنوز آثار آن باقی است. صحنه در پایین قرار دارد و پله‌ها که جای نشستن تماشاییان است رو به بالا است. آن‌طور که تماشاییان همه به‌یک اندازه، صحنه را می‌بینند. حالا جای صحنه، سینما شده. پردهٔ سفید سینما را در صحنه کشیده‌اند. بدون اینکه (آپارات) یا پرژکتور دیده شود. مریم و سلطان کنار صحنه دور میزی نشسته‌اند. سلطان غریبه است. روی میز متصدی سفیدپوش چای می‌گذارد. سلطان همه‌چیز را می‌داند.

سلطان: اگه به همین سادگی گفت پول میده... یه جاش لک داره.

مریم: من می‌ترسم... میدونم تو جدی نمیگی... یعنی کارت این نیس یه وقت به نیروهای انتظامی نگن و جدی بشه.

سلطان: اگه من نخوام، دس این بساز بفروش به اون سندا نمیرسه... اما اصلش شوخیه، این پولی که من گفتم شوخیه، زیر بار این ساختمون سازه نرو... اون پادوئه، من میخوام دکونمو راه بندازم، این حرفام بهانه‌س. ما کی از این پولا

خوردیم؟ یه جورائی، نمکه، گفتم یه جوری تو و منو و عادلو... یه کاری... نفروشی زمینو!

مریم: بیا قانونی زمین مارو از اونا جدا کنیم.

سلطان: من برا این کارای جدی... خیلی شوخیم... زندگی من... عین تام و جریه!

مریم: تو آدم خوبی هستی (سلماسی را می‌بیند که با دیگرانی می‌آید) اوناهاش مرتیکه چشمش خورده به پونصد متر زمینو تو...

سلطان: تو... پونصدمتر زمینو تو...

مریم: با جهان‌گیره.

سلطان: من روبراه و صاف نمی‌بینمش.

دیگرانی با سلماسی هستند. دورتر کنار صحنهٔ تأتر می‌ایستند. سلطان آهسته به‌سوی آنها می‌رود و روبه‌روی آنها برای مذاکره می‌ایستند. اما برخورد را عادی نمی‌بیند.

سلطان: برا حرف و صحبت که این همه نمیان... بینم دستون به‌من بخوره، غیر اون چیزی که گفتین،اگه یه جور و یه شکل دیگه بشه، تا آخرعمر سلماسی، تو یکیو تعطیلت

میکنم.

سلماسی: گفتی پنج میلیون میخوای؟ آره؟

سلطان: یه نفر میون این پارک منو داره می‌پاد، دس خلاف از هرجات دربیاد، سندارو می‌سوزونه که ردیف، بعدشم سر خوش زندگی نمیکنی، دو دره نداریم، شنیدم دو دری.

با یک اشاره به سر سلطان می‌ریزند. مریم نگاه می‌کند. سلطان را به جلوی صحنه می‌کشند. جلوی پردهٔ سینما می‌زنند. هر آنچه سلطان از سینما زدوخورد آموخته به هیچ کارش نمی‌آید. از مریم هم کاری نمی‌آید. چراغ‌های صحنه، روشن و خاموش می‌شوند. سلطان بی‌رمق تنها جایی که می‌گیرد برای سقوط نکردن خودِ پردهٔ سینماست. پرده پاره می‌شود. در پشت پردهٔ سینما، خیابان است و گل‌فروشی، سلطان میان گل‌ها سقوط می‌کند. سلماسی و مریم رودرروی هم در جلوی سلطان نشسته بر گل‌ها خشمگین می‌گویند.

مریم: آقای سلماسی، شما قرار بود باهاش حرف بزنی، گفتی کمترش میکنی، قرار نبود یه همچو غلطی بکنی.

سلماسی: تو میگی بهش باج بدم.

مریم: تو تو کلاته مرتیکه. شما... تواصلاً کی هستی که باج بدی؟ کسی هنوز با تو چیزی را امضاء نکرده.

سلطان (سئوال می‌کند): قرار... این بود؟

سلماسی: سندارو می‌بینم... بعد حرف می‌زنم، جهان‌گیرخان گفت.

مریم: جهان‌گیرخان هیچ‌وقت نمیگه این کارو با یه آدم بکنن... تو اصلاً تو خونوادهٔ ما، چی می‌خوای؟

سلماسی: یعنی تو نمیدونی؟

سلماسی این جملهٔ آخر را با رذالتِ تمام می‌گوید.

* * *

صحنه بیست و هفتم. کلینیک شبانه ـ شب

مریم روی نیمکتی نشسته است. در اطاقی دیگر سلطان را پانسمان می‌کنند. چهرهٔ سلطان پر از لکه‌هایی از ضربه است. کبودی زیر هر دو چشم را گرفته و باندی که سر و چهرهٔ او را پوشانده فقط یک چشم را بازگذاشته که سلطان فقط از زیر آن بتواند ببیند. سلطان با پای ضرب‌دیده اما می‌تواند راه برود.

* * *

صحنه بیست و هشتم. شب

سلطان با مریم در خیابان‌ها با موتورسیکلت می‌گردند. مریم در سایدکار نشسته، چهرهٔ او هم به‌هم ریخته است.

مریم: خونت کجاس؟

سلطان: داریم میرسیم.

سلطان می‌راند. از یک چشم و زیر باند پوشاننده آن می‌بیند.

اتوبان در شب پُر از اتومبیل‌های تندرو است. سلطان درخت کاجی را که در حاشیهٔ خیابان اصلی می‌بیند، در کناری می‌ایستد. چشمش به‌دنبال این درخت

است. از موتورسیکلت پیاده می‌شود و با نیمی از چهره و چشم نیمه‌بازش به میان جاده می‌رود و چند قدم در طول و چند قدم در عرض اتوبان اندازه می‌گیرد. در کنار درخت کاج یک درخت مجنون است. راستهٔ درخت مجنون که در پیاده‌رو است می‌ایستد. به مریم نگاه می‌کند. مریم روی حاشیهٔ کنار اتوبان پشت موتورسیکلت خاموش می‌نشیند. نگاه به سلطان می‌کند. سلطان همه‌چیز را اندازه می‌گیرد. او به‌دنبال چیست؟

سلطان: خونمون... این جا بود... این جا پنج تا اطاق... دو تا باغچه و یه حوض بود... بزرگ نبود، قد خونهٔ شما نبود... اما بود...

دو قدم با راهنمایی درخت مجنون به‌راست می‌رود و پا به زمین می‌کوبد.

سلطان: این... جا... این (با پا به‌زمین می‌زند) اطاق من بود.

سلطان حرکت می‌کند و در اطاقش می‌گردد. سر به آسمان می‌کند... ماهِ بالای سرش نیمی پنهان است و نیمی پیدا. شاخه‌های ریختهٔ مجنون با نسیمی حرکت می‌کند.

سلطان: مجنون وسط حیاط رضا بود... دیگه خیلی وقته رضارو ندیدم. دیگه بی‌خونه شد... مادرم اطاقش... این‌جا بود... این‌جا... سماورشم این‌جا روشن بود... همیشه روشن بود.

کامیون‌ها و اتومبیل‌ها به‌سرعتی که باید در اتوبان بگذرند... می‌گذرند. اما هیچ

خطری را سلطان در دنیای خودش نمی‌بیند. اتومبیل‌ها با او کاری ندارند.

سلطان: این‌جا اطاق من... بود. (با بُغضی که در گلو حبس است) قدرت این‌جا می‌نشست. همیشه رفیق بود. اول انقلاب... صب هشت بهمن رفتو... ظهر نیومد... تو پیاده‌رو... یه گولّه... عین گل نشسته بود تو گیجگاش...عادلو...پسرش... عادلو به‌یاد اون پیش خودم نیگر داشتم. عادل خودش یه مرده هزار سالس... اما دل من خوشه... یه نارنجک برام گذاشته. برا ساخت این اتوبانا خونه‌های مارو خریدن... مام دیگه صاحب خونه نشدیم.
از خونت مواظبت کن... خونه‌ها خراب میشن... جاش بهتر ساخته میشه، اما با پول بیشتر... کِی پول بیشتر پیش ما بوده؟ دنیا این جوری بزرگ میشه. شهر عین بهشت شده... اما... اما...

پشت به مریم می‌کند تا مریم گریه‌اش را نبیند.

* * *

صحنه بیست و نهم. جلوی در بزرگ باغ ـ شب

خانه در سکوت باغی است. سکوتِ باغی صداهای کم و زیاد پرنده‌ها و حشره‌ها را دارد. سلطان روی موتور می‌ماند و مریم پیاده می‌شود. می‌داند سلطان پُر از اندوه است، اما اندوهی است که هیچ پیشنهادی را برای شادمانی نمی‌پذیرد. سلطان نگاه نیمهٔ غم بارش را به مریم می‌کند. چقدر می‌توانست عشق باشد، چقدر می‌توانست زندگی باشد و تداوم خانواده باشد. اما مریم می‌داند سلطان از این قبیله نیست.

سلطان: اگه کتک خوردم... اگه به این روز افتادم یه خرده حواسم به این کاغذا بود که پیشمه. خواسم تو رستوران بهت بدم. نشد. بیا... وصیت‌نامه اصل، دس خط اصل، بدون فتوکپی... بیا. حالا دیگه فتوکپی خودِ منم... نیگاه (سعی می‌کند بخندد). یه جور دیگه شمایل ما این‌جوریا نیس... خواسم یه جورایی عین جیب‌بر خیابون جنوب... دیدی فیلمشو؟ تو قوطی خارجی... اصلشو دارم... فیلم دوس داری؟

مریم: خیلی... یه سیم آقای باهری از اونور داده بود... اما هرچی اونا می‌دیدن... مام باید همونو می‌دیدیم... گفتی فیلم داری؟

سلطان: آره... خیلی... کارم این بود، زبون

انگـلیسی نـمی‌دونم، داسـتاناشو
نمی‌فهمیدم. وقت اجاره مـیگفتن
داستانش چیه، سرخ و زرد میشدم و
می‌گفتم... خودتون ببینین بـهتره.
اما دُرُس و حسابیاشو نیگر داشتم،
چند تـاشون سـیاه و سـفیدن امـا
صاف... اصل... مث خودت.

سلطان وقتی از فیلم حرف می‌زند از خود و آنچه زخم است و در تن و چهره دارد بیخود می‌شود. می‌خواهد تن کتک‌خورده‌اش را فراموش کند. وقتی از فیلم حـرف می‌زند دردی ندارد.

مریم: بیا بشین یه چایی بخور... تو هنوز بابامو ندیدی.

سلطان: بابات منو این جوری نبینه بـهتره. خیال میکنه از ایـن لات و لوتـام، تهرونی که حرف میزنم، زخـمی‌ام که هستم پس...

* * *

صحنه سی‌ام. شهر خاموش ـ خانه سلطان

سلطان روی موتور خاموش را یک پلاکات بزرگ می‌کشد. معلوم نیست مال چه فیلمی است، اما تاریخش معین است.

* * *

صحنه سی و یکم. اطاق سلطان

سرد و ساکت، فقط صدای سگ‌ها از دور می‌آید.

ناصر وصله می‌کند، شلوارش را می‌دوزد. عادل غذا می‌خورد و سلطان به درگاه و یک ستون تکیه داده. هر سه دور همند.

ناصر: سلطان، عاشق شدی، می‌سوزونتت.

عادل قاشقی از غذایش را می‌خورد.

عادل: این جا قراره کوبیده بشه، بکارن و پارک بشه سلطان، شما که پیر نشدی... اما یه جورایی مث اونایی.

سلطان: کسی نیس که ما از تشنگی براش بمیریم... یه همدم، یه رفیق... برا هرکیم مُردیم، خواست از تشنگی باشد.

عادل: شما سرخوشی دوس نداری، هرجای عمر یه جاش خوشه.

سلطان: چی میگی، من اصلش تفریح کردن بلد نیسم، خوش گذرونیو نمی‌فهمم یعنی چی.

عادل نگاهی به عکس روی دیوار، به پدرش می‌کند.

عادل: پدرم بود... خیلی خوب... تموم شد. با بهترین عقیده بهترین حادثه... شما بهترین لحظه‌ها رو با هم داشتین. حالا چی؟ هروقت دلتون براش تنگ میشه... نگاه به اون

عکس می‌کنین، یه نیگاه بـه مـنو
آینده بکنین، به‌خدا خیلی حـالتون
بهتر میشه، (می‌خندد) شما دارین
عاشق میشین... قـدرشو بـدونین،
چـــرا داریـن ازش فـرار مـیکنین؟
زندگی هرلحظه‌ش تجربه‌س.

سکوت است. سلطان سؤال می‌کند.

سلطان: اربعین کیه؟

* * *

صحنه سی و دوم.

سلطان با چهره‌ای کبود و متورم، با پیراهن سیاه، همراه بـا صـدای طـبل‌ها و سنج‌ها، با نظمی چهارضربی. به کوبش هر ضرب، زنجیر در هوا می‌گردد، با ضرب چهارم و سنج به پشتش فرود می‌آورد. به چشمش خون و اشک دارد. به هیچ‌جا نگاه نمی‌کند. فولادها و تیغه‌ها با پرنده‌های فلزی در بند چرمی (هیکلی) به‌شانه و تنی تنومند هوا می‌شکافد. سلطان می‌زند. سنگینی نگاهی به آهستگی او را بـه خـود می‌خواند. نگاهش به سمت سنگینی برمی‌گردد، عادل جوان هم در لبـاس سـیاه زنجیر به پشت می‌کوبد و غم سلطان را می‌پاید.

موسیقی آهسته از زیر کوبش طبل‌ها با همان پایه، اما با سازها بیرون می‌آید و بر صحنه می‌ماند.

* * *

صحنه سی و سوم. شهر خاموش ـ غروب

سلطان آخرین پیچ اتصال اتاقک موتورسیکلت را باز می‌کند و اطاقک را از بدنه دور می‌کند. اطاقک به گوشه‌ای جدا می‌افتد. نگاه حسرت‌باری بـه آن دارد. خـانهٔ

کوچک مریم بود.

عادل روی پله‌ها کنار گلدان‌های شمعدانی نشسته و سلطان و حسش را می‌پاید.

* * *

صحنه سی و چهارم. شب ـ خانه مریم ـ در بزرگ باغ

در باغ به نیمه باز و مریم پیدا می‌شود. چراغ‌های کوچک باغ از درِ نیمه‌باز پیداست. نیمهٔ باز دیگر در سوی کوچه، سلطان آرام گرفته، نگاهی بجا یافته. به مریم سلام می‌کند. پاکت زرد بزرگ را به سوی مریم می‌گیرد. عادل در سیاهی کوچه، نگاه می‌کند.

سلطان: ببخشین خانم. این سندا و قباله‌ها دست نخورده و اصل، هَمَشه. همه سندا و کاغذا و اباطیل دیگه که مال این خونس، تا حالاشم تو جیب ما این همه شکل پول، پاره سنگ ورمیداشت. بدین بهشون، سلامت اونا و خیرما... این کاره نیسیم.

مریم آهسته پاکت را می‌گیرد.

مریم: بیا تو... صورتت ورم کرده.

سلطان: ممنون شما، یه جورایی... داره بیخمو میگیره. حواسمون دیگه مال خودمون نیس... (حرفش را عوض میکند) فرداشب چهارشنبه سوری چیکاره‌ای؟

مریم: صبر کن باهات میام... دلت

گرفته... دل منم گرفته، بی‌تابی داری... منم دارم. یه جوری لال‌مونی گرفتیم هردومون... تو چته؟

سلطان: هیچی... عین همیشه... مث همیشه... یه جوری دُرُس و حسابی کلکم کنده بشه. اطاقک تورو واز کردم... نمیشه.

مریم: مگه نگفتی... فیلم بهم میدی؟... ده تا... ده تا... میام ازت میگیرم.

سلطان: دیگه تا همین جاشم... از سرِ ما بلندتر بود. رقم ما یه جای دیگس (بغض دارد) خیلی خوب بود... کوتاه بود... اما خیلی... خوب بود. خداحافظ...

سلطان می‌رود، مریم تنها می‌ماند. فریاد می‌زند.

مریم: میام ازت فیلم میگیرم.

* * *

صحنه سی و چهارم. پیوسته ـ شب ـ موتور ـ خیابان‌ها

عادل ترک سلطان نشسته و دست در کمر او دارد. سایدکار (اطاقک) نیست.

موتور جلوی یک دکان بسته توقف می‌کند. سلطان و عادل درِ کرکره‌ای را بالا می‌کشند و وارد می‌شوند.

* * *

صحنه سی و پنجم. پیوسته ـ داخل موتورسازی

چراغ‌ها را روشن می‌کنند. موتورهای خراب ـ سیم‌های یکی بیرون است ـ چرخ یکی باز شده ـ دیگری میان روغن است. در پستوی دکان موتورهای سالم به‌هم تکیه داده‌اند. ده‌تایی می‌شوند. یک عَلَمِ چندتیغه تکیه به دیوار دارد و میان موتورهاست. سلطان روی یکی از چهارپایه‌های آهنی و عادل هم روبه‌روی او بر موتوری می‌نشینند. موسیقی بر تمام این صحنه است. حرف‌ها گفته می‌شوند. اما کلماتی نیست. بغض چهرهٔ سلطان است و حرف‌شنوی عادل.

سلطان: حالم خوش نیست.

عادل: چرا دلتنگی؟

سلطان: دلم واسهٔ بابات تنگه، توچقد شبیه جوونیای اون شدی... اینجارو بچرخون... خوب بچرخون. آیندهٔ تو تأمینه... می‌دونم بهت همه‌جور میرسن... اما منم می‌خوام این دکونو واسهٔ تو بذارم.

سلطان عادل را به آغوش می‌گیرد، پیشانی او را می‌بوسد.

عادل: سلطان... سلطان...

* * *

صحنه سی و ششم. غروب ـ شهرک خاموش ـ خانهٔ سلطان

ناصر، سلطان را صدا می‌زند. ناصر در پایین است و سلطان در طبقهٔ بالاست.

ناصر: سلطان... سلطان...

سلطان (پنجره می‌گشاید): چیه... چی میگی ناصر.

ناصر: فیلمارو کنار گذاشتم، بدیم مریم

خانوم...

سلطان: همه‌رو بده به اون.

ناصر: همش زبون اصلیه...

در دست ناصر دو فشفشهٔ کوچک نورافشان است.

سلطان: اون چیه دستت، می‌سوزونی خود تو... تنهایی معرکه گرفتی؟

ناصر: فهمیدم عاشق شدی... برات جشن گرفتم... اینم جشن...

آتش‌های بازی، یک یک روشن می‌شوند. تعریف ادبیات در این صحنه می‌تواند چُنین نوشته شود:

«شهری خاموش در میان شهری بزرگ که تنها دروازهٔ آن به‌روی سلطان و عادل باز است آمادهٔ یک جشن کوچک است که بزرگیِ عشق را دارد. سلطان میان بازی بزرگ‌ترها، سندها و وصیت‌ها و زمین‌ها، گرفتار آمده. اما او می‌تواند از تمام آنها رها شود، اما عشق را چه کند که سلطان از تبار آن نیست، سلطان از تبار و قبیلهٔ عاشقان دیگریست. این شهر خاموش با تمام عرض و طولش که حتی یک جای سالم ندارد، می‌تواند جشن عشق سلطان را به وسعت تمام جشن‌ها، با گیراندن آتش به آتش نیمه انسانی به ظاهر، برگزار کند که همچون تمام جشن‌ها باشد. از میان آهن‌های تیز و به‌جا مانده از روزگاری پابرجا، از میان دیوارهای ریخته و سقف‌های پُرحفره که آب باران‌ها گودال‌های بدبویی در حجره‌ها ساخته، از تیرآهن‌های بیکاره، سگ‌های آوارهٔ بی‌آزار که در انتظار تکه‌گوشتی آغشته به زهرِ مأموران محیط زیست و زباله‌های ارزانی که حتی بوی زباله را از دست داده‌اند. از میان تمام این از هستی بیرون مانده... شادی سلطان سر به آسمان می‌کشد. نورها و شعله‌ها، شهاب‌ها، تیزنورها... مریم می‌آید که عشق را ببیند به بهانهٔ سینما. سلطان به‌سوی

او می‌رود... از میان شهاب‌ها می‌گذرد... تا به مریم برسد. در آن‌سوی آتش‌بازی، مریم این مرد توانای ساده را می‌خواهد که دیگر صدای خشمش... جنگل را نمی‌لرزاند.

فقط یک حرف دارد. زخم‌بندهای مرا بگیر که زخم‌های من این‌ها نیست. حتی مرهم تو، قدیمی شده است، مرهم من فرداست.»

* * *

صحنه سی و هفتم. صبح ـ خیابان شهرک خاموش

خیابان‌های متروک شهرکی یک به یک نشان از این دارد که حتی شبِ پیش نه جشنی بوده نه آتشی نه شهابی. همچون که یک خیال بوده است.

* * *

صحنه سی و هشتم.

همه‌چیز آرام است ـ سلطان ـ عادل ناصر جدا... جدا خواب هستند. پیراهن سیاه و زنجیر و نارنجک دست‌ساز هم به دیوار.

* * *

صحنه سی و نهم. پیوسته ـ دروازه شهر خاموش

یکباره اتومبیل‌های جوراجور، با صداهای زیاد به داخل می‌آیند.

اتومبیل‌ها به طرف خانهٔ سلطان می‌روند.

* * *

صحنه چهلم. پیوسته ـ اطاق سلطان

چشم سلطان باز می‌شود. آن‌چنان که انتظار می‌کشیده؛ از جای آهسته بلند می‌شود.

* * *

صحنه چهل و یکم. پیوسته ـ خیابان شهر خاموش

اتومبیل‌های مهاجم، روبه‌روی خانهٔ سلطان می‌ایستند.

* * *

صحنه چهل و دوم. پیوسته ـ اطاق سلطان

سلطان پیراهن سیاه را پوشیده. نارنجک را آهسته برمی‌دارد. اما عادل مدتی است بیدار است. بلند می‌شود.

عادل: چی شده سلطان؟

سلطان: چیزی نشده، بخواب. زوده.

عادل: صبر کن... منم میام.

سلطان: نه... بیرون نیا... من جوابشونو میدم... کار دارن.

سلطان از اطاق بیرون می‌رود. ناصر خواب مانده است.

* * *

صحنه چهل و سوم. پیوسته ـ محوطهٔ جلوی خانه سلطان و شهر خاموش

سلطان از پله‌ها پایین می‌آید. دیگرانی از اتومبیل‌ها بیرون می‌آیند. سلماسی و دیگران. اما... کرم هم میان آنهاست ـ کرم هرجا پولی باشد و تیری به سوی سلطان، آنجاست. سلماسی، مثل بزرگ‌ترها حرف می‌زند. اما باید فریاد کند تا سلطان بشنود. فاصلهٔ آنها به‌اندازهٔ فریاد است.

سلماسی: نترس. کاری با تو نداریم. گفتن خونت این جاس، سندا و قباله‌هام پیشته... یعنی تو خونته. اومدیم خودمون ورش داریم... چرا اینجا زندگی میکنی؟

سلطان (آماده می‌شود): از غم هـجران تـو... دو دره... کـی گفته اونارو باید همینجوری بدم به تو؟

عادل از پله‌ها پایین آمده. همه‌چیز را دریافته. سلطان به‌سمت موتور می‌رود.

عادل: اینا چی میخوان؟ چیکار می‌خوان بکنن؟

سلطان متوجه عادل می‌شود. به هر شکل نمی‌خواهد او حضور داشته باشد.

سلطان: تو برو تو... بگو چشم.

عادل خشمی با حیا دارد. با احترام فریاد می‌زند.

عادل: ایـن دفـه نـمیگم چشـم، بـا ایـنا درگیرنشو سلطان، شـما یـه مـوت می‌ارزه به هزار تا از اینا.

سلماسی دوباره فریاد می‌زند.

سلماسی: سـنـدا و قـبـاله‌ها رو خـودمون ورمیداریم، بعد انعام تـورو مـیدیم. مـیخوای یـه شـصت‌متری بـرات دُرُس کنم که با هر صنمی که دلت خواس توش راحت زندگی کنی.

جهان‌گیر هم بیرون آمده. کنار کرم ایستاده است. جهان‌گیر با لهجه‌ای که مال آشنا نیست می‌گوید.

جهان‌گیر: چقد مـی‌خوای؟ دخـتر سـرایـداره می‌گفت پـنج مـیلیون. مـن بـهت میدم. نـذار کـار بـالا بگـیره. مـن

می‌خوام بفروشم و از این مـملکت برم. بی‌سر و صدا.

سلطان: حرف همو نمی‌فهمیم.

یکی از شاگردان سلماسی: جز مزاحمت هیچی ازت بـرنمیاد. این جرمه کـه سـند خـونهٔ مـردمو بیاری این جا و باج بخوای.

کرم: خواستم نظرت به‌من عوض بشـه. واسطه شدم کاریت نداشته باشن.

عادل آهسته و پر مهر در حالی‌که می‌داند سلطان آرام نخواهد گرفت می‌گوید.

عادل: من هنوز درسم تموم نشده.

سلطان: تو دیگه بـزرگ شـدی... نـمیدونم چی میشه، اما اتفاقی نمی‌افته، این نـــارنجک بـاباته (نـارنجک را به‌دست دارد) با دست می‌ساخت، اما این دکوره، می‌خوام ببینم میشه ترسوندشون.

عادل: ما فقط شمارو داریم (بغض دارد).

سلطان: گریه نکن. شب فیلم می‌بینیم.

سلطان موتور را روشن می‌کند. آن را از جک آزاد می‌کند.

کرم را ترس می‌گیرد.

کرم: نذارین بره... (بلند به سلطان) ببین اونـــا کـــاریت نـــدارن، مـــیدونی قـــباله‌هارو نـــیگر داشـتی و پـول

می‌خوای جرمه؟

سلطان: کرم... چقد گفتی نوکرم... تو میون اونا چی‌کار میکنی؟ چرا تو همیشه اونوری... نه این‌ور؟ از پنجاه و هفت و بابای عادل... تا حالا. کار من با تو سر دراز داشته آدم‌فروش.

سلطان با موتور به‌سوی آنها حرکت می‌کند. عادل فریاد می‌زند.

عادل: سلطان... سلطان

سلطان به‌سوی آنها می‌آید. سلماسی و کرم را ترس می‌گیرد. هر دو به‌سوی دروازه فرار می‌کنند. سلطان از میان اتومبیل‌ها می‌گذرد و پی آنهاست. سلماسی در حال فرار به سمتی دیگر می‌رود و کرم به سمتی دیگر. سلطان نارنجک را به‌دست دارد... فکر می‌کند کدام را انتخاب کند.

با کرم دشمنی دیرینه دارد. پنجاه و هفت و پدر عادل ـ آدم‌فروش. حریف این همه سلماسی که نمی‌شود. اما حریف کرم چرا. کرم به او مربوط است. کرم راهی ندارد. پشت سر او صدای موتور سلطان می‌آید. به یکی از حجره‌ها که حالا دخمهٔ سیاهی است می‌رود. سلطان ضامن نارنجک را می‌کشد و هر دو به تاریکی می‌روند و انفجار همه‌جا را می‌لرزاند. فقط عادل زیر لب می‌گوید «سلطان».

آتش می‌سوزد و صحنه آهسته تاریک می‌شود. صدای معرکه‌گیریِ سلطان می‌آید. اسامی کارگزاران نوشته می‌شود.

«واسهٔ اینکه بهتون بد نگذره و قدر خندرو بدونین غم و غصتونم یه خوده که شده بذارین کنار، زندگی این رفیق مارم بچرخونین حواستونو بدین که ضرر نمی‌کنین...»

مسعود کیمیایی

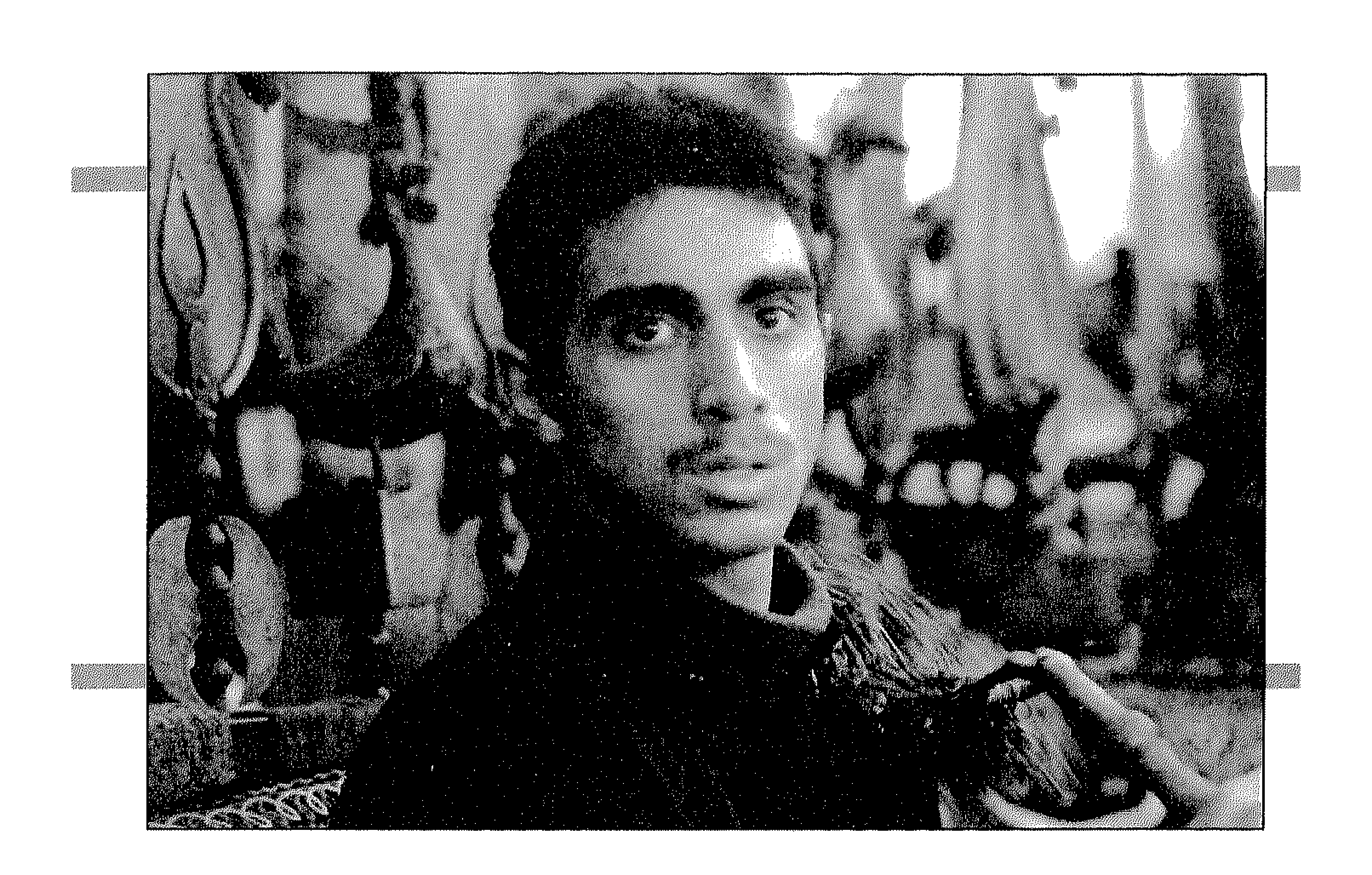
زمستان ۱۳۷۵

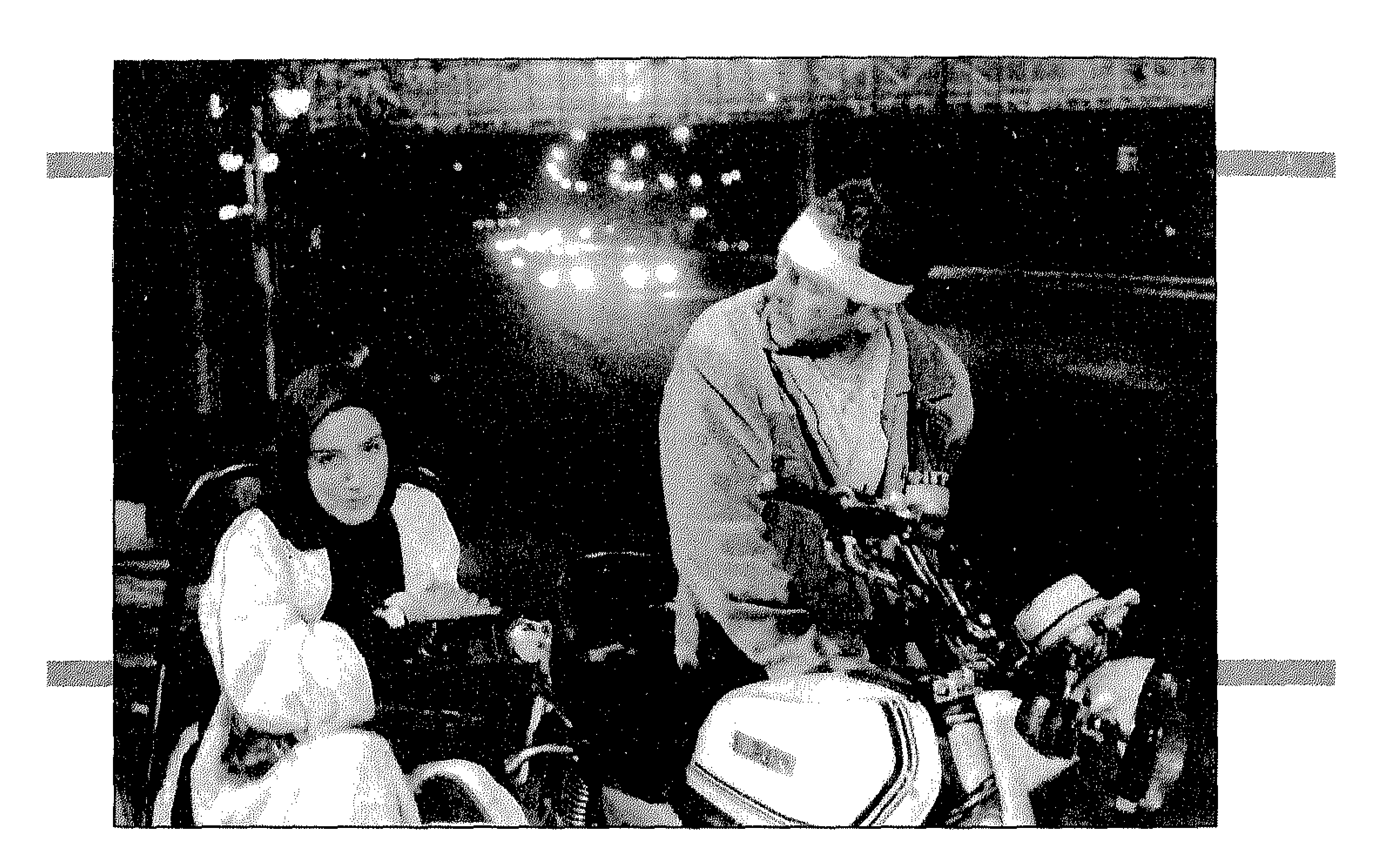
تصاوير



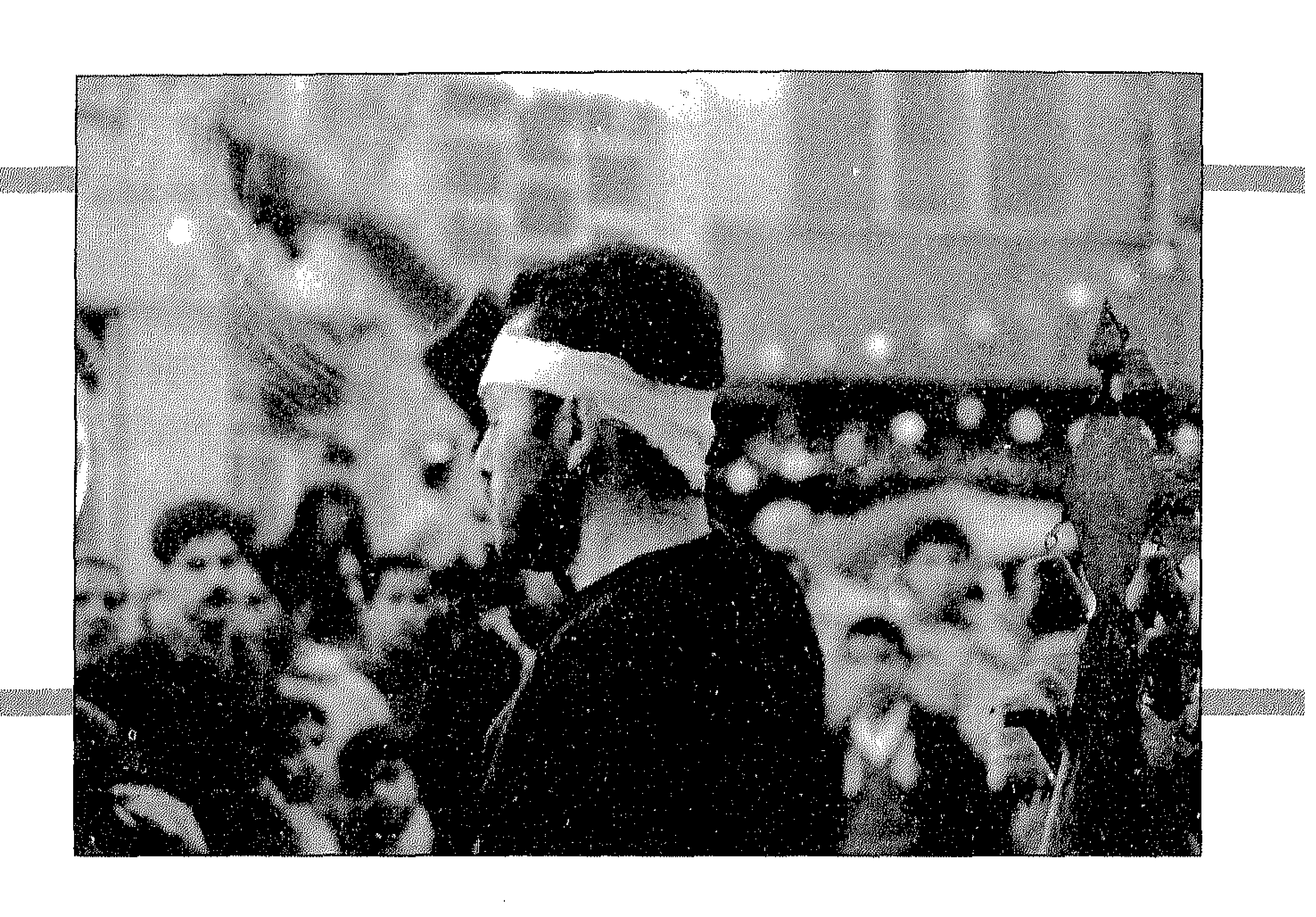


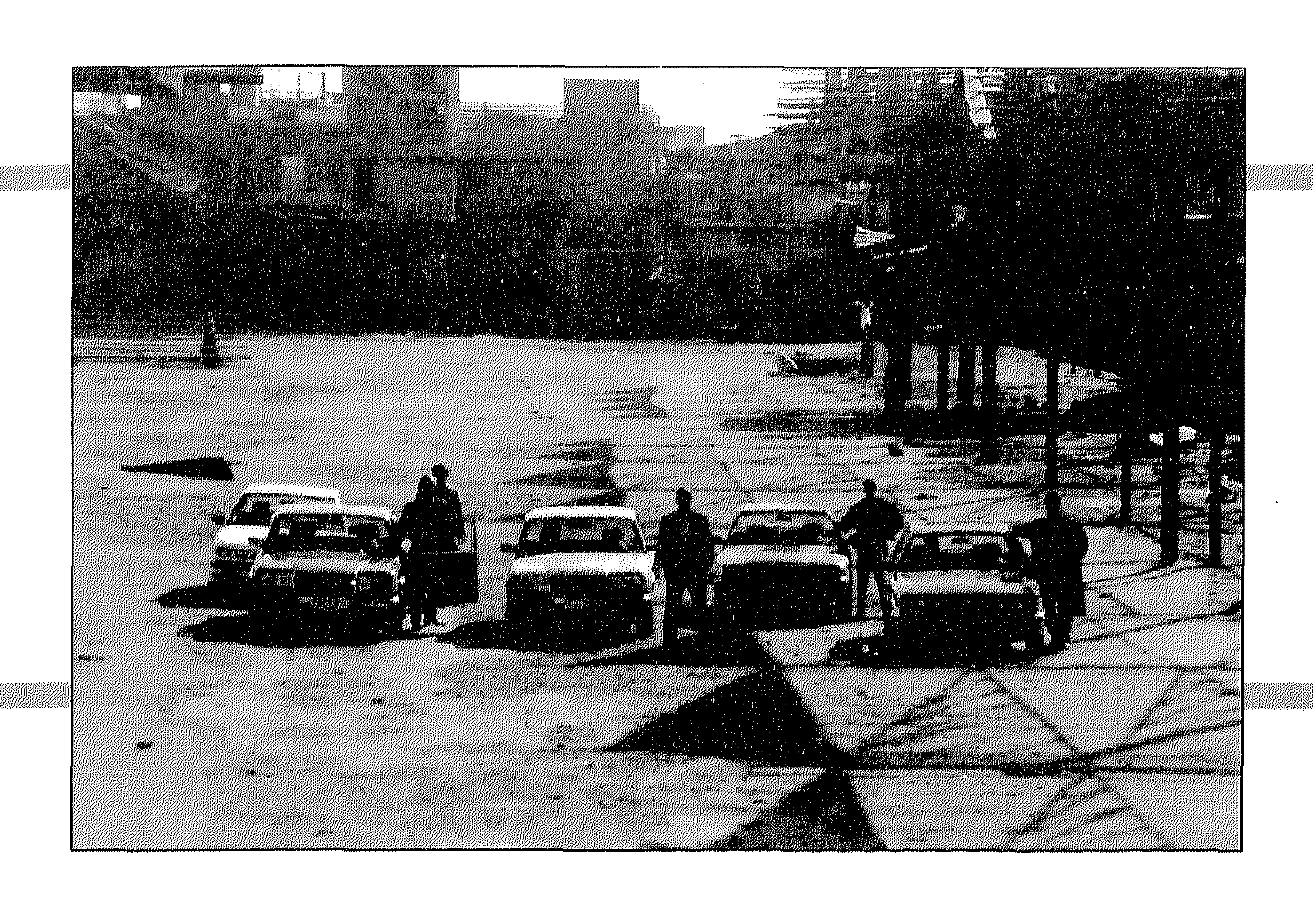


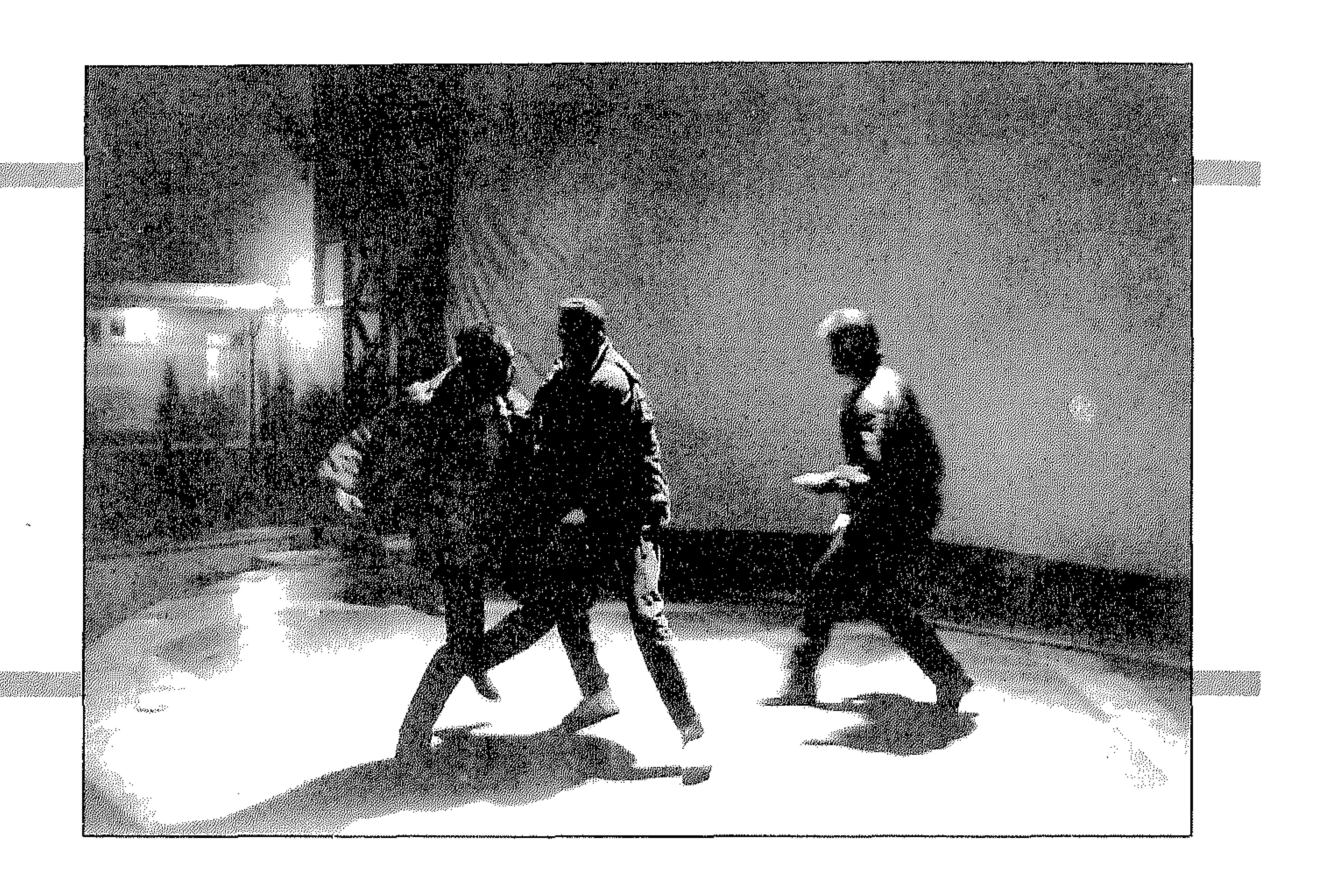




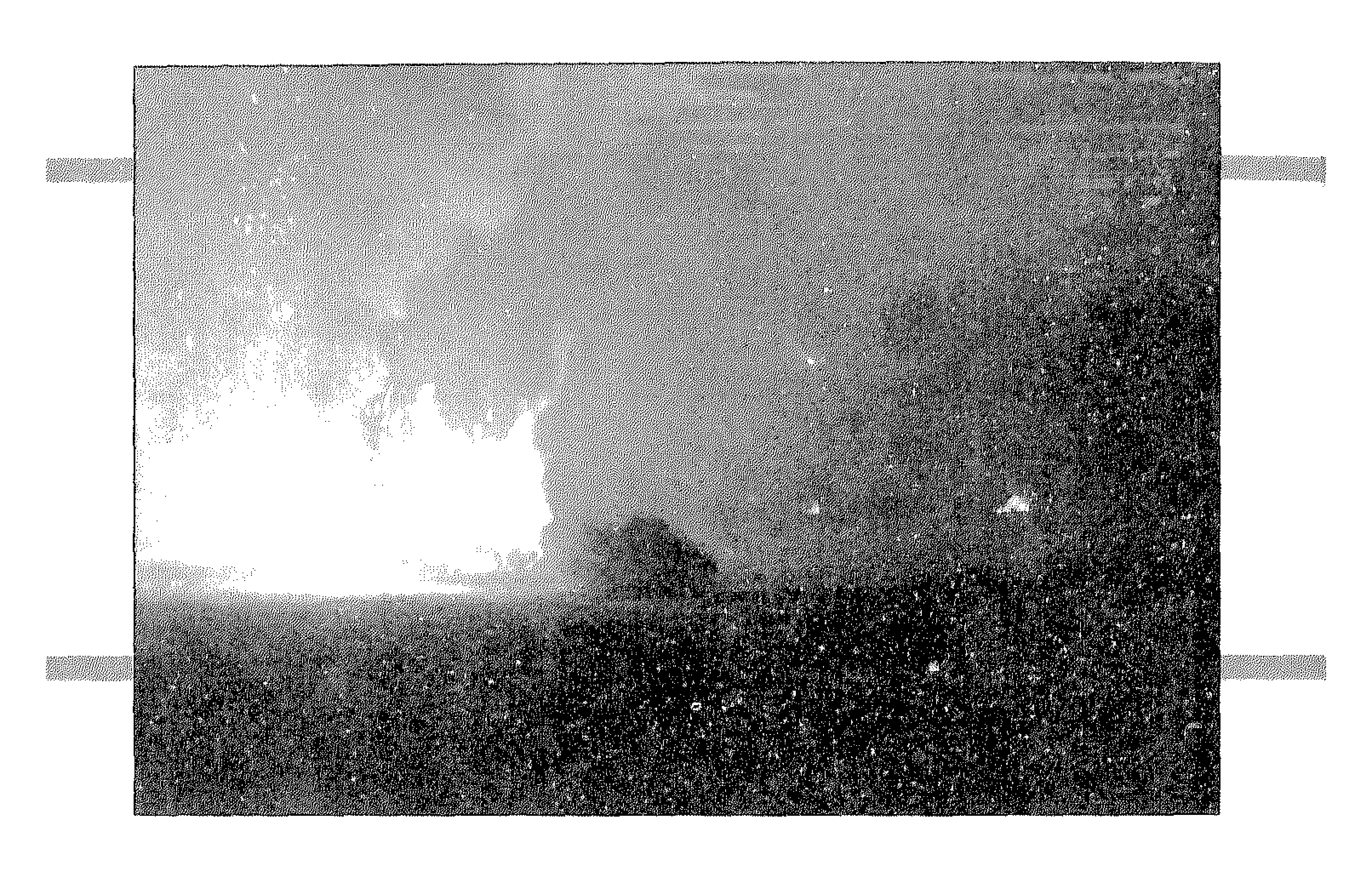








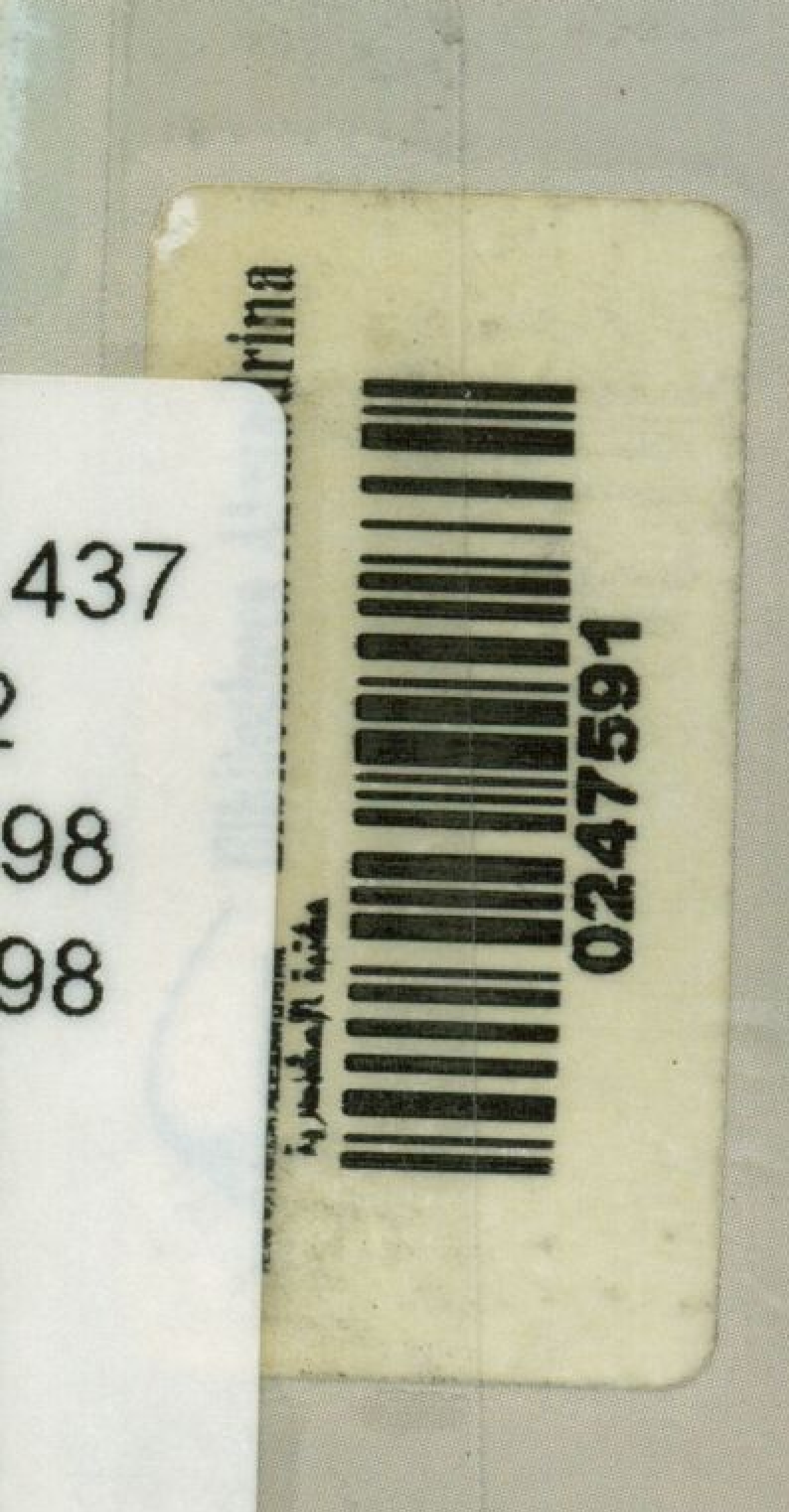


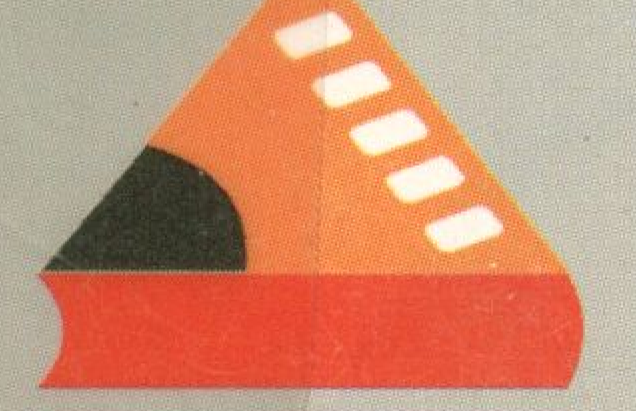




قیمت: ۳۲۰ تومان

شابک ۸ - ۰۲ - ۶۵۳۰ - ۹۶۴ / ISBN 964 - 6530 - 02 - 8





مؤسسه فرهنگی ، انتشاراتی فرهنگ کاوش
FARHANG KAVOSH
CULTURAL & PUBLICATIONAL INSTITUE